از کوی تو چون باد بر آشفتم و رفتم | گردی ز دل مدعیان رفتم و رفتم

خون بسته دلم بسته از درد جدائی | ای گل به تماشای تو بشکفتم و رفتم

ای کاش که میمردم و معلوم نمیشد | این داغ نهان تو که بنهفتم و رفتم

این وعده ناچار که صد بار شکستی | یکبار دگر از تو پذیرفتم و رفتم

خوار آمده زانکوی به پا دارم و سوزم | آن پند نکو خواه که نشنفتم و رفتم

خالی مگذاری سر ما بوت فغانی | ای نخل خرامان [illegible] گفتم و رفتم

ما رند و خراباتی و معشوقه پرستیم | بر ما قلمی نیست که دیوانه و مستیم

صد خار بلا از دل دیوانه ما رست | هر روز که بی ساقی گلچهره نشستیم

۱۳۲

هرچند که برما رقم نیستی افزو… | …ر دایرهٔ عشق همانیم که هستیم

باید بره سیل فنا خانه گشادن | …ول چو در دیده بروی تو نبستیم

تکبیر فنا چاره دیوانگی ما نیست | …شیر سپار پید که زنجیر شکستیم

با غصه همراهی غم دوش بدوشیم | …قشه همرازی دل دست بدستیم

امروز نشد دا… | …طره فغانی

دیوانهٔ این پ… | …ور الستیم

هر دم آرایش آن عارض چون گل گشتم | …در گوش و گهی رشتهٔ کاکل گشتم

…ر تحمل نکند بر من درویش نگاه | …ازان رو که این ناز و تحمل گشتم

…ش اگر جان بهم جای رقیبم ندهد | …بکنم گر نکنم سعی تنزل گشتم

…توان دید که زلفش دگری بار کند | …ر ببندم نظر از دور تحمل گشتم

من خود از کشتنیانم بهمه حال و... ... چنان نیز که بی فکر و تامل کشدم

آه از آن شوخ که با مردم بیگانه مدام ... میکشد همنفسی تا بتغافل کشدم

ناله از درد فغانی و د... دیده پر آب

چون بگریم که د... نا... بلبل کشدم

رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم ... نیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان ... ن منزل خراب مسلم گذاشتیم

چرخ و زمانه چون بکند نقش و دا... ... ست از شمار این درم کم گذاشتیم

گل رنگ ماند اشت گذشتیم از سرش ... ی بی تو خوش نبود بماندم الم گذاشتیم

در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاک ... وی سیاه را که بماتم گذاشتیم

ما و دل شکسته که چندین هزار داغ ... ام صفا در انجمن جم گذاشتیم

رفتیم چون فغانی [illegible] ی انجمن غمین
عیش جهان [illegible] پسم گذاشتیم

چندین تا کی بچشم حسرت آن گلبدن ببینم [illegible] آتش کردم از دور و سوی آن ...
گل شگفته میلرزید جانم چون تو اکنون [illegible] مست و پیرهن چاک گلگشت چمن ببینم
چه بر جانم رود چون بگذرد تا بنای [illegible] بهر باری که چاک دامن آن سیمین ببینم
چو وقف آید که بینم بکنظر آن شکل آتش [illegible] آینه پیش رو و بگذارد که من ببینم

فغانی چون بعید [illegible] جان پطاقت
که آن بدست [illegible] ته در سر انجمن بسینم

خوش آن حالی که در روی گلی نظاره [illegible] بوییش میشدم مشتاق گریبان پاره میکردم
چو دیر فتم و میسوختم در آتش غم [illegible] با دل گفت و گوی آن بی خبر باره میکردم

من این زخم ملامت بر جبین خویش می‌دیدم / چو در اول نظر بر تیغ آن خونخواره می‌کردم

جدا از آن شوخ عاشق‌کش چنان بی‌تاب می‌بودم / که گر بودی میسر قتل خود صد باره می‌کردم

کند در دل نشیمن آن پری در دیده منزل / که خالی نیست از نقش خیالش دیده و دل هم

جهان می‌سوزدم شوق جمال جلوه ساقی / که بزم آرا میگردد صراحی شمع محفل هم

نه آسان است بر آتش زدن خود را چو پروانه / اگر شمع رخت در جلوه آید نیست مشکل هم

بیاد قد و رخسار و خط سبزت عجب نبود / که سرو و لاله از خاکم برآید سبزه و گل هم

شهید عشق را چون پیش آید تیغ / تن فرسوده یابد آب حیوان جان بسمل هم

بآه و ناله چون پی محمل نهد مجنون / جرس را دل بدرد آید کند فریاد محمل هم

تو بدمستی فغانی قول مطرب را نه لایقی / طرب را طالع مسعود باید بخت مقبل هم

۱۳۴

مرا که دل بگذارد که بی تو آب خورم | مراد نیست که در وقت گل شراب خورم
بطالعی که ندارم چه آرزوست مرا | که روز وصل می از جام آفتاب خورم
بدین هوس که نشینی دمی بصحبت من | بسی نشینم و خون دل کباب خورم
من از نظاره خراب و دهد شراب رقیب | چه بی محل دهد این باده خون ناب خورم
ز دست غیر فغانی چ... | ...ر خورم آبی
که تا روم بگلوی ... | ...ر ناب خورم

سر هوس با خود خیال آن رخ گلگون کنم | ...ز روی دیده و تیب ... افزون کنم
چون خیال صورت خوب تو دارم در نظر | از تحیر آفرین بر خامه بیچون کنم
...و سخن هر دم چو شمع و سوز دل روشن شده | ...و منکر دچراغم تا بکی افسون کنم

کاش بپسندد غنچه لعل تو از من نکهتی
تا بتقریب سخن شرح دل پرخون کنم

خواب شد بر دیده شب زنده داران حرام
بس که شبها ناله از بیمهری گردون کنم

من که دارم صد نوا از ناله شبگیر خود
گوش کی بر ارغنون بزم افلاطون کنم

بیت احزان فغانی
شود بزم طرب

چند در سر کوب
از دل محزون کنم

نمودی روی گرم و عاشق خود ساختی باز
به گردی شمع من دیگر آتشی انداختی باز

چه جولان بود این یارب که از پیشم چو بگذشتی
نسیم گرم گردی رخش بر پیشم تاختی باز

بی سوز رقیبان گرم کردی مهر خود با او
بشوخی در تنور دیگران بگداختی باز

غبار من نشد ... بلا بکیدره نشستی
بجولان رفتی ای ترک و علم افراختی باز

جهانی از حال خود نسیم بردی ای نگار من
در خیل اسیران دیدی و نشناختی باز

دو روزه برده بودی از بلا و غم گر بخت ... سنگ بازی آن شوخ بلا در باختی بارم

فغانی رشته بود م چید کاز طعن بدگویان
درین سودا در آو... رسوا ساختی بازم

همه شب وارم از دل باده نابی که من دارم ... بر میکشم گلگشت مهتابی که من دارم
دل راحت طلب شد کام خواه وصل هر ناکس ... چشم خوبی پی مقصود نایابی که من دارم
خوش آن بزمی که چون پروانه گرد شمع خود گردم ... قیب از رشک سوزد در تب و تابی که ...
بی یکجرعه کز جام توام روزی شود شبها ... چشم از زهر چشم غیر تلخ آبی که من دارم

مدارای بخت دیگر از فغانی چشم بیداری
که رفت آن مست غفلت در شکر خوابی که من دارم

تمام عمر اگر بر قبله طاعت جبین سایم ... چنین بود که در کویت شبی رخ بر زمین سایم

خوش آن راحت که چون سنگ جفای از ... خورم ... تا سکین دل بر سینه اندوهگین سایم

نبیند روشنایی دیده را خر گرد ... اگر در کوی سیراب و لعل آتشین سایم

بناخن چاک سازم سینه را وز دست بدگو ... جراحت پارهای خونچکان بر آستین سایم

اگر پروانه شمع شبستان خودم خوانی ... سر از قدر و شرف بر شهپر روح الامین سایم

نخواهد شد هوای آستانت از سرم بیرون ... ر طرف کله بر آسمان هفتمین سایم

کرم جان بخشد از لب ... ل فغانی تا دم آخر

بوصف خط سبز ... ر سحر آفرین سایم

چند انکه رفته ام بچمن گل ندیده ام ... فیض بهار و منفعت مل ندیده ام

زان عاشقان نیم که بداغم دوای گل ... ن غیر نامرادی بلبل ندیده ام

گستاخ چون کنم دل خود کام را ز تو ... ر دل چو صبر در تو تحمل ندیده ام

چند انکه سوختیم نکاهی نکرد کس | ترکی به این غرور و تجمل ندیده‌ام
۱۲۶
بسیار کرده‌ام ز پی یارکان نکاه | زینسان میان و حلقه کاکل ندیده‌ام
بردی دلم ز دست و نکفتی ترا چه شد | سرکرچنین فریب و تغافل ندیده‌ام
تا چند بکسلی و بپیوندی این چه خوست | یک عادت ترا به تسلسل ندیده‌ام
از حد مبر بهانه که این بکزیان وصل | بی وعده دروغ و تعلل ندیده‌ام

فکری دکر نماند فغانی بیار جان
عاشق بدین خیال و تامل ندیده‌ام

ز خون جوی زدن نیاسودم شب انجا که من بودم | هلاک خویش دیدم در تمنایی که من بودم
خراشی داده‌ام از سر ناله خود کاش مرک من | رسیدی هم در آن آشوب و غوغایی که من
کلی سر کر کشیدم ز رنج همه بخل امید انجا | هی بیهوده کرد با دیمایی که من بودم

جوان من هوش رفته وه که باشد این زمان [illegible] — بگریه رو نهاده در ته پای کسی من دایم

جگر خونم بشبها از طعنه خلق این آن [illegible] — میر بخندید می از خار صحرایی که من بودم

زبانم با امیدی بست و نهی کی ز [illegible] — می غافل شدی زین کو رسیدی کر [illegible]

زم کم رو زهجرا [illegible] — [illegible] مژده دارد

رسیدم ای [illegible] — [illegible] نشانی که من بودم

رباید کاش یاد آن مه نامهربان هوش — که رشک همدمان او شود یکدم فراموشم

ز رشک غیر بسوزم تا کشم یکجرعه با آن گل — چه می خون جگر صد باره بهر من [illegible]

رقیب خام دل کی نام صحبت آورد — چنین کز گرم خونبهای آن منحوار [illegible] در آغوشم

بگوشش گشت قد ز سرکشی در پیش ما فرد — من مسکین ز تو بهتر میشوم هر چند میگو [illegible]

بسی بخت و رنج من چه کام دل شود حاصل — بخت خفته در خوابست و من حیران [illegible]

چو بگشاید قبا تا دیده را بگذارم ... از اول نظر بیهوش سازد شوق اعضایم

زهی صحبت فغانی ... گویم با حبیبان این

که سر هوشت ناز ... ند سر بر سر دوشم

اگر باد فنا پیراهن تو از کوی او خا... بماند همچنان در انتظارش چشم بینایم

من آن صیدم که چون زد در پیم شه شهسوار جو... روان با خورده تیر از پا در ارد داد ق قترا

دل من سینه را آتش پیکان لید ورش... نماند و ماند داغ حسرت او در دل خاکم

من سرگشته را این بیقراری از جنون هو... هوای گلرخی هر سو دواند همچو خاشاکم

بجرم عشق اگر د... می افکند اما

بخواهد گرد کار... فغانی این پاکم

گرچه طور رندی و بدنامی از حد میبرم ... کافرم کرشمه از طور خود بد میبرم

هر زمان سنگ جفایی بر سفالم میخورد | کوه کوه درد از این طاق زبرجد میبرم

هیچکس آگه نگشت از آتش پنهان من | میروم زین خاکدان وین داغ با خود میبرم

نیش میگردد اگر بر نوش می بندم امید | نی شود چون دست در دیگ طبرزد میبرم

محو باد استیم در سایهٔ آن آفتاب | کز فروغ صحبتش عمر مخلد میبرم

گرچه نو دردی میپیچم ز زخم تیغ عشق | از علاجش هر زمان دردی مجدد میبرم

من که میخواهم که با معشوق مجلس می خورم | سیم و زر بهلت اگر نسیه باید میبرم

آب حیوان در دهان می آیدم از عین لطف | هر زمان چون نام آن سرو سهی قد میبرم

زبرای آنکه همت با غزالی بسته ام
چون فغانی صد پیستم از دست سرد میبرم

رفتم ز کوی تو چو مقامی نداشتم | دل برگرفتم از تو چو کامی نداشتم

یکباره از وفای تو برداشتم امید — چون از تو التفات تمامی نداشتم

بر دل کدام روز که از مهربان تو — ردی ز نا خوشی به بهای نداشتم

روزی بکوی تو نگذشتم که در کمین — ه کسی ز گوشه بامی نداشتم

و یاد از آن زمان که رسیدی تو سرگران — ز بیخودی مجال سلامی نداشتم

عمرم گذشت در غم و حسرت کام دل — گوشه به پیش تو جامی نداشتم

روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت — فریاد صبح و گریه شامی نداشتم

بیخود شدم ز آمدنت باده چون کشیم — کامی از آن عذار و لب باده چون کشیم

جائی که در زیارت و حاجت تمام سوخت — بیش تو ای مراد خدا داده چون کشیم

من عاشقم که با دم اعشی خوش حرام — ی با شکرلبان پریزاده چون کشیم

من فی خور ملامت و در دم تو باده نوش    جامی که بهر من شد آماده چون کشم

نخل مراد از گل مقصود بسته ...    ... بوی مراد از آن قد آزاده چون کشم

مردن بپای حسن تو معراج عاشقست    ... دست از عنان توسن افتاده چون کشم

اکنون که گردنم ... بند بست

بار سبو و منت ... چون کشم

آه کز دست تو شبها باده خون ... فتاده ام    خورده ام خون و شراب لاله گون نوشیده ام

سوزدم هر کس بطعنی این سرای ...    ... دیده ام سوز سیران و جنون نپسندیده ام

روز من مرد از سر رو زیبکوتر گشت    ... زانکه من نظاره رویت نکون نشنیده ام

خاطرت هر دم بجائی می کشید بی ... شناخت    ... در سرت ای گل هوائی هست چون دانسته ام

سوزدم هر سو فا بهر نگاهی هر ...    ... ی فغانی عذر آن گل چون کنون نپسندیده ام

۲۶۹

ز شوق آنکه خواند نامهٔ من آنچنان شادم
[illegible] در وقت نوشتن میرود نام خود از یادم

بخون دل نوشتم نامه و سویش روان کردم
بخواند یار من باری نیاز خود فرستادم

دلم بی اختیار از بخت جوید بی دم آزادی
[illegible] مگر از بنده یاد آورد جایی سرو آزادم

ز بیماری چنان گشتم که گر عمرم امان بخشد
[illegible] ز بی افگنم خود را که سویت آورد بادم

بجان بندم میان چون شمع و گیرم شیوهٔ حسرت
بشکر آنکه در تربت قبول خدمت افتادم

بنای صبر اگر محکم نباشد در دل ویران
[illegible] گرد دور از سر کوی تو آب دیده بنیادم

دلم خود نامهٔ درد [illegible]
[illegible] نباید شش روزی

[illegible] شود در وش فغانی
ز افغان و فریادم

چه خوش بد شدم امشب مل دردی عجب دارم
سرشک لاله گون و چهرهٔ زردی عجب دارم

بهر کجا که میروم می دوی پی آن ترک عاشق‌کش … ر شعله در ره چو گردی عجب دارم

نشستم در باغ چندین گل شکفت از گریه سحر … چمن امروز گر جهت ره آوردی عجب دارم

یکی بگشا سحر ای نامه در دامن نسیم بکر … در وصف قدت سرو در قدی عجب دارم

بگشت باغ می آیی نجاکه من کلاه زنی … ازان دامن نازک بدل گردی عجب دارم

تا بن پسیار دار … توانم نسخه دردی

خاقانی تا چه در ک … سر دی عجب دارم

سحر میکده گریبان در ز ناک شدم … ره دوست افتادم چو اشک و خاک شدم

چراغ تو به من شمع روی ساقی … ز دوزخ نشم آتش چنانکه پاک شدم

ز راه دختر رز بر نخاستم چند … پایمال حوادث چو برگ تاک شدم

ز دلق باده فروشان نیافتم خبری … بار دامن رندان جامه چاک شدم

ز بس که همچو فغانی کشیده ام دم گرم
اثر نماند ز من سو… ـتم هلاک شدم

ز غم جان می‌دهم چون دلربای خود نمی‌بینم
چه دردست این که جز مردن دوای خود نمی‌بینم

سر دگر سر نهم در دشت و از عالم روم بیرون
که در کویت بس گشته جای خود نمی‌بینم

بسودای تو گشتم آنچنان بیگانه از مردم
که یک کس در همه شهر آشنای خود نمی‌بینم

بس حیران بکوی آن پری دارم تماشایی
که هرگز جانب محنت سرای خود نمی‌بینم

کدامین باد یا رب در گلستان تو ره دارد
… برگ یاسمینت ره هوای خود نمی‌بینم

نشان غنچه این گلستان از دیگری پرسید
که من جز خار و خس در دست و پای خود نمی‌بینم

برآ ای چون فغانی سر برهم دست و جا بر سر
که چیزی در بنا… ی خود نمی‌بینم

دلم شد زنده از چاک گریبانی که من دیدم　　کجا میرم دگر زینسان تن جانی که من دیدم

خیال آن جوانم زنده جاوید میدارد　　کسی هرگز ندید این آب حیوانی که من دیدم

یقین کز زاهد صدساله چندین میرود از ره　　دران حسن و جوانی حال پنهانی که من دیدم

ندارم تاب ز داغ آتش شد آشفته آن ظالم　　که دیدست اینچنین گرمی میدانی که من دیدم

نسوزاند جهانی ور میان یار رنجشها　　چنان کافرنهاد نامسلمانی که من دیدم

نیابد کس غبارم گر بجوید زان سر عالم　　ز دست نوجوانی ضرب چوگانی که من دیدم

فغانی شد بیک مژگان زدن یا بود ازان جادو
کند بسیار ازینها چشم فتانی که من دیدم

دشمن شدی بیکدمه زاری که داشتیم　　یارب کجا شد آن همه یاری که داشتیم

ابـ۱۳۱

چندان نمک زدی که بجان هم رسید کار
...ر سینه آن جراحت کاری که داشتیم

هرچند سوختیم دل از حال خود نخست
...شد راست لاف پاک عیاری که داشتیم

آخر بخاکساری افتادگی کشید
...ن سرکشی و کینه گذاری که داشتیم

کاری نکرد در صدف سینه گلی
...ان گریه چو ابر بهاری که داشتیم

بعد از هزار طعن و...
...شدیم خاک

این گل شگفت...
...زاری که داشتیم

...ت آمد نرگسی از روی در شبانه
...ن دیوانه کردم تا کجا ویرانه یابم

منم آن ناتوان موری که نتوانم کشید آ...
...بصد سرگشتگی از خرمنت گر دانه یابم

شب هجران که آید بر سرم از مهر دلسوزی
...هم از گرد چراغ خود مگر پروانه یابم

...هی گر شوق آن لبهای میگون گریه آلودم
...لبالب سازم از خوناب اگر پیمانه یابم

فغانی از رفیقان دمی گر دان شد مگر اورا
بکوی دلبری یا گوشهٔ میخانه یابم

دلم میانهٔ خون جام لاله گون چکنم | شراب در کف و سوز تو در درون چکنم
به آتش دگری چون منیر وی از دل | بهرزه داغ دل خویشتن فزون چکنم
توانم انکه ترا مهربان خود سازم | ولی بکجروی بخت واژگون چکنم
چو دل بسلسله سرگشت وارفت | دگر بدمدمهٔ پیشانیش فسون چکنم
خیال بود که آیم برون ز ظلمت هجر | نخشت شمع جمال تو رهنمون چکنم

بگو که ناله مکن ای فغانی از غم هجر
زیاده میشود آتش دل چسکنم

بی تو شامی که چراغ طرب افروخته ام | یاد از شمع رخت کرده ام و سوخته ام

۱۳۲

چاک خواهد شدن آخر دل من همچو انار | زین همه قطره خون کز غمت اندوخته‌ام

نتواند نفسی بود دلم بی غم عشق | چه توان کرد چنین هم خودش آموخته‌ام

نه ز خوبان دمی گر نگشایم دیده | به رخ خوب تو از غیر نظر دوخته‌ام

در تب هجر مکش آه فغانی بپرم
که من دلشده از آتش خود سوخته‌ام

پروانه که رنجد ار درد و داغم آدم | باید که پر نگردد گرد چراغ مردم

گل در کنار نجشد بوی مراد آری | بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم

نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد | ار دور چند بیند می در ایاغ مردم

چندانکه بیشتر شد سودای من بر الفت | نگرفت یکسر مو جا در دماغ مردم

حسرت مبر فغانی بر عشرت حریفان | بر هم نمیتوان زد کنج فراغ مردم

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام
خراب یک نظر از چشم عشوه‌ساز توام

سرم بسدره و طوبی فرو نمی‌آید
که در مشاهده سرو سرفراز توام

دلم بجنگ ملامت خوشست اگر
نوازشی ز لب لعل دلنواز توام

ز مجلس می و باقی بمسجد آمده‌ام
خراب زهد تو و کشته نماز توام

حکایت شب هجران ز حد گذشت ای دل
مگو که میکشد افسانه دراز توام

رخ نیاز نهادم بخاک مقدم او
بناز گفت که مستغنی از نیاز توام

چه جا بکند از فغا[illegible]انه داری

بگو که سوخته حر[illegible] جا نکند از توام

دیده را فرش حریم حرمت ساخته‌ام
مردم دیده طفیل قدمت ساخته‌ام

۱۳۳

این که از وصل تو ام غنچه مقصود شکفت … | …ل آنست که با داغ غمت شاد ام

تا خطت بر ورق لاله زد از مشک رقم | جان فدای خط مشکین رقمت ساخته‌ام

از تو جمعیتم این بس که دل مجروح را … | …شته سلسله خم بخمت ساخته‌ام

ای زبان قلم از وصف رخت شعله نو… | …یده روشن ز سواد قلمت ساخته‌ام

چون فغانی ز… | …پیشی موسوم رقم

خویش را کشته… | …پیشمت ساخته‌ام

ببوی تست صبحدم گر باگلگشت چمن رفتم | …ها دم روی بر روی گل و از چوین سمن رفتم

بگشت باغ رفت از شاخ گل بالای … بهر آن | …بش همچون نسیم از پی بوی پیرهن رفتم

دلم ننشست جایی غیر خاک آستان … | …ب چشم خود خندید که در بزم انجمن رفتم

تو ای گل بعد ازین با هر که میخواهد دلت بنشین | …گه من چون لاله با داغ جفایت زین چمن رفتم

دلی میباید وصبری که آرد تاب دیداری
فغانی گر دلی داری تو تابش انجا که من رفتم

دل گشت خون و داد بگریه سزای چشم / چشمم بلای دل شد و دل شد بلای چشم
از چشم خویش پیش تو بجان آمدم بیا / چشم از سرم برون کن و بنشین بجای چشم
دیوانه گشت و باز نیامد بدست من / باشد دل رمیدهٔ من آشنای چشم
همچون سواد دیده مرا از فراق تو / خاک سیه نشسته تمام از سرای چشم

تا چشم باز کرده [illegible] یفی روی تو
بیچاره گرد جار [illegible] ل خنده فدای چشم

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسم / جایی رسیده که من انجا نمیرسم
خارم که دورم از شرف دستبوس گل / گردم که سالها بته پا نمیرسم

ی آیم بگشت و کسی خضر ره نشد
جان دادم و بخوان مسیحا نرسم

با هر که دم زدم جگرم پاره میکنید
هرگز بهمدمی نشنیدا نرسم

صد نخل آرزو ز دلم سر زند و لی
هرگز بمنتهای تمنا نرسم

هر تو داغ داغم و مرهم نمی نهی
درد تو دارم و بمداوا نرسم

همچون فغانیم نفسی مانده است و بس
دریاب امشبم که بفردا نرسم

ببین که تاب نگاه تو آفتاب ندارم
مناز و خنده پنهان مکن که تاب ندارم

هنوز در خفقانم ز گریه‌های شبانه
هنوز یاد که وجود چنین شراب ندارم

نماند دانش من در جواب سخن تو
دگر بهر چه سخن میکنی جواب ندارم

قلم بحرف سلامت کشیده ام من مجنون
چنانکه گر بزنند آتشم عذاب ندارم

بهرزم لاله رخان گشته چون بنفشه برسر [illegible] چه باغ و راغ که پروای مشکناب ندارم

ز گلخنم بسرای دل که داشتی بجا [illegible] رو که بس سرای گشت ماهتاب ندارم

زمان زمان ز خیالت دو اشک ریخته همه [illegible] خواب پریشان که اضطراب ندارم

بیا در روی تو هر شب نداشتم خبر از [illegible] نوی برابرم امشب که صبح خواب ندارم

گذشت گریه ات [illegible] حسن سوز فغانی

که آب در جگر از سوز [illegible] کباب ندارم

بحالی بس عجب شب ای چراغ اس گشتم [illegible] ند او با صبح چراغ از پیش و پس افتادم

دلی مپاید و صبری که آرد تاب این احوال [illegible] قسم اگر بس هم در غمان آتش بس افتادم

کبابم کرد و میسوزم هنوز از صحبت گرمش [illegible] س وحشی که جا در دام آتش تیش افتادم

خرابم داشت دوش آن باده لب از خنده شیرین [illegible] همه شب سرگران آن آب شعر(?) افتادم

فغانی شب که میرفت از بزم آن خنده زن جدا
۱۳۵
نمیدانم چه شد آخر کز آنسان خوش افتادم

خوش آنکه بیخبر از جام آرزوی تو باشم / چو دیده باز کنم در طواف کوی تو باشم

حدیث حسن تو گویم نشان کوی تو پرسم / ز بس که گم شده از خود بجستجوی تو باشم

چرا ز دیده من نیست گرچه دیدن رویت / همین بس است که در آرزوی روی تو باشم

شراب خورده و خوی کرده چون رسی بگلستان / سپند آتش غیرت ز رنگ و بوی تو باشم

دمی که غنچه سیراب در سخن بگشایی / چو گل شکفته و خندان بگفتگوی تو باشم

گهی که ناز کند خو ... ت بفغانی / غلام ناز تو گر ... یر خوی تو باشم

بمنت گر بپهلوی رقیبان جا نمیکردم / ... ن دیوانه آنجا این همه غوغا نمیکردم

ز مستی گه سخن گر با رقیبانش نمیگفتم
برای خویشتن صد درد دل پیدا نمیکردم

نهانی داشتم سوزی که می آورد در چشم
ببزمت همچو دی ای شمع من علم نمیکردم

شدم دیوانه از رشک رقیبان کاش از ایشان
نمیدیدم ترا و خویش را رسوا نمیکردم

فغانی شب چنان دلگرم شمع روی او بودم
که گر میسوخت سرتا پای من پروا نمیکردم

هر دم اندیشه آن شوخ ستمکاره کنم
صورتش را بخیال آرم و نظاره کنم

بس که خون جگرم میشود از دیده روان
زهره ام نیست که یاد دل آواره کنم

دلم از رشک رقیبان تو صد چاک شود
گه گه آهی کشم و پیرهنی پاره کنم

تا کی از بهر دوای دل صد پاره خویش
سر بزانو نهم و بیهده صد چاره کنم

من کجا و گل و نرگس اگرم دست دهد
همه بر خون دل و زردی رخساره کنم

خون شو و همچو فغانی ...دلم آن دم که بجود

۱۳۶

یاد از سمد می آ... خونخواره کنم

کی بود ای گل که تنگت در دل شیدا کشم
چند ناز سرو و جور غنچه رعنا کشم

شب آه و ناله از دل غمناک میزدم
برق فنا بخرمن افلاک میزدم

ار در تو بلبلان خزان دیده در چمن
خوناب دیده بر ورق تاک میزدم

در آرزوی جلوهٔ گلهای آتشین
از شور سینه شعله بخاشاک می‌زدم

دستم اگر نه دامن وصل تو میگرفت
آتش برخت هستی خود پاک می‌زدم

بر روی بخت خفته برفع خمار غم
از جام باده آب طربناک می‌زدم

بر نامهٔ سیاه فغانی بسوز دل
خوناب دیده ا… پاک می‌زدم

بس بینوا ز ساقی خود دور مانده‌ام
از شراب رفته و مخمور مانده‌ام

هم تاب رفته از دل و هم آب از نظر
دور از چراغ میکده بی نور مانده‌ام

خلقی بتنگ از من و من از حیات خویش
شرمنده در میانهٔ جمهور مانده‌ام

نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر
یک یک ز دست رفته و مهجور مانده‌ام

چشمم بروی شاهد دل‌های فنا
منظور یک اشاره منظور مانده‌ام

۱۳۴۳

در هیچ فرقه نیست ز من نابسزاتری ... ین هم عنایتیست که مخمور مانده‌ام

صد مرده زنده گر ... ی چپ شهر

من از دعای کیسه ... رنجور مانده‌ام

تا یکی در کنج خلوت کرد هیچ حاصل خوریم ... خیز تا این سجده‌ها در سایهٔ سروی بریم

صحبت زاهد خوشست اما گلستان خوشترست ... چند در یکخانه بنشینیم و در هم بنگریم

ذره بر افلاک رفت و ما بخاک افتاده خوار ... با چنین مهر و وفا از ذره ما قاصریم

در حقیقت رند و زاهد هر دو در ... تک همیند ... شکلست اینجا تفاوت بلکه از یک گوهریم

درد دل اینجاست کانسا عمر که محرم شدیم ... تا که کردیم پنداریم پرده دریم

مجلس عشقست گو ... نی درد دل

این حرارت جای ... که ما خود اخگریم

ما باده را بنغمهٔ ناهید خورده‌ایم — آب از کنار چشمهٔ خورشید خورده‌ایم

شاهانه مجلسی طلب و ساقی که [illegible] — می از شراب خانهٔ جمشید خورده‌ایم

در مجلس حبیب ز دست مسیح و خضر — آب بقا و نعمت جاوید خورده‌ایم

مستیم از آن شراب که با محرمان باغ — در سایهٔ درخت گل و بید خورده‌ایم

دل بسته‌ایم [illegible]نی بلطف یار — از شاخ عمر میو[illegible]ید خورده‌ایم

روز از روز زبونتر کندم گرد دهن — [illegible]بخت فیروز نگر طالع روز افزون من

در رسم مشتری خاست ز هر قطرهٔ اشک — [illegible]ر دیدهٔ گریان و دل پرخون من

ای که از لیلی گم گشته نشان مطلبی — قدم پیش نه و بادیهٔ مجنون بین

۱۳۴

هر کجا سبز خطی هست تماشا انجاست
نقش چین دل زباید قلم چون من

آب حیوان ببرد زنگ ز آیینهٔ دل
نوش کن بادهٔ رنگین و رخ گلگون من

دست کوته مکن ای نکته سنجیده شنو
جامه پاره چه بینی سخن نغز رودن من

خیز و همراه فغانی [illegible] میکده آی
تشنهٔ چند جگر سوخته [illegible] چون من

همچو مجنون در بیابانم وطن خواهد شدن
گرد بر گردم زمرغان انجمن خواهد شدن

گر چنین بر جان من خواهد نظر کردن همای
استخوانم طعمهٔ زاغ و زغن خواهد شدن

آه پنهانم تمام آیینهٔ دل تیره ساخت
این سیاهی کی ز روی داغ من خواهد

بهر شیرین کی کند صد بار خسرو جان فدا
خطبهٔ عشقش بنام کوهکن خواهد شدن

من نمیگویم سخن تا شد که خود در خشم آورد
ورنه آخر در میان ما سخن خواهد شدن

آنکه از نیرنگ چون نرگس بپوشید چشم / همچنان پیمانه بوی پیرهن خواهد

مست و شیدا شد فغانی در تماشای گلی
چند گاهی همدم مرغ چمن خواهد شدن

مجوای دل الجوز از بهر طبع و دماغ / مگر آگه نه‌ای شبهای هجر از دود داغ
دلم کز داغ هجران شد بسینه بیتاب چنینش / که هرگز سوی گلشن ره نخواهد برد زاغ
بداغ بیکسی زانسان گرفتارم که گر سوزم / نگردد هیچکه پروانه هم گرد چراغ من
گر جوید از من سرگشته پی وادی هجران / مگر زاغ از هوای استخوان گیرد سراغ من

شود همچون فغانی زهره‌ام از بیم هجران آب
که زهر کامرانی خورده دوران از ایاغ من

بته رسید قدح ساقیا شراب رسان / بجام ریز می لعل و گل در آب رسان

بحق جام جم و آب خضر ای ساقی
...ر جرعه بمن خسته خراب رسان

چه حاجتست بشمع و چراغ چون می هست
...رون خرام و صراحی بماهتاب رسان

چو ذره از سر این خاکدان دون برخیز
کلاه گوشه عزت بر آفتاب رسان

جناب پیر مغان قبله‌گه وصول و عنایتست
رخ نیاز فغانی بدین جناب رسان

شکفت لاله تو هم عطر در شراب فشان
بجام ریز می لعل و گل در آب فشان

نسیم گو ورق گل باهل مجلس ریز
...و گرد دامن خود بر من خراب فشان

ببزم وصل چو روپوش کی شراب صبوح
...بخند چون گل و دامن بر آفتاب فشان

ترا که دولت بیدار داد جام مراد
...نوش و جرعه بآلودگان خواب فشان

ز بوی غالیه و مشک تر بر آتش ریز
بخواه ساغر و بر برگ گل شراب فشان

دمی شوی و طنز زد در استخوانم ریز    سخن مگوی و نمک بر دل کباب فشان

مکدرست فغانی شیفته دل تو
بمن غبار کدورت ازین کتاب فشان

شود صد سوز پنهان هردم از داغ دلم روشن    که داغ دل بود آیینهٔ گیتی نمای من

ردم از دست و چون مجنون نهم سر در بیابانها    اگر نه غیرت عشق تو هر دم گیرد دامن

سوای آن گلم سوی گلستان میکشید ورنه    من دیوانه را یکسان نماید گلشن و گلخن

نهالی کز سر سنگ آتشینم بردمش بار    برآرد آتش آخر چون درخت وادی ایمن

فغانی از کجا و جرعهٔ وصلت همینش بس
که در هجرت خورد خوناب تا جانش بود در تن

جمال و جاه داری چه خوبی امتثال کرد    بدین حسن و جوانی پادشاهی میتوان

بها

زهی تا به دارد صفا آینه رو ... رین و جلوه از مه تا بماهی میتوان کردن

چراغ جنت از صنع الهی شد جهان روشن ... کران نظاره صنع الهی میتوان

بدین خط کز بیاض آفتاب آورده بیرون ... شمه بر سفیدی و سیاهی میتوان

کلکج کرده تا کی بگذری دیگر ... خدا را با که چندین کج کلاهی میتوان

نما کرچه آخر زر دروی باری آ ... ه لاله رویان چهره کاهی میتوان

درین محفل که هر ساغر بود طوفان صد ... دعوی زهد و یکتاهی میتوان

فغانی گر غباری در د... ت از غم دوران

بیک جام لبالب ... تو هی میتوان

غل تو سرکش و دل خود کام من همان ... ز تو همچنان طمع خام من همان

در حسرت وصال تو از دور ... ت ... ر و رکار صبح شام من همان

هر خوبرو چو شهد و شکر با حریف خوش — بد مستی حریف می آشام من همان

همسایه را ز پهلوی من خانه شد خراب — آواز جغد بر طرف بام من همان

گردم بگرد دوست چو پروانه گرد شمع — واصل شوم مگر بود آرام من همان

من چون ز انفعال شدم در زمین فرو — خندان لبش بطعنه و دشنام من همان

بردم نشان خوب[illegible] ز ننگ و عیب — بر سر زبان ر[illegible]م من همان

ساقی در آتشم نظری در ایاغ کن — یعنی بیا ز مرهم درمان داغ کن

کشتی روانه ساز که با دم مراد حا — خضر دلیل شد طلب شبچراغ کن

مردم در انتظار و همایی نشد — ای چرخ استخوانم پیش زاغ کن

آن گوهر نفیس که از دیده غایب است — نامد که در کنار تو باشد سراغ کن

۱۴۱ ای انکه سنک میفکنی بر سبوی ما ... بستان پیاله و علاج دماغ کن

از جام لاله مستم و از بوی گل خراب ... وز بیکسی سخنم گشت باغ کن

در بزم عیش مسند ... انی دگر قرار

می زود رکرد در ... فراغ کن

نه من چندیار را چمنند امیدوار بود ... دمی هم بر مراد دردمندان این

شرابی گر نمی بخشی بگفت تلخ خرسندم ... هر وقتی حریف این دندان مستون

ز محبوبان سیم اندام خوب آید بان گر ... دگر نه خود بدل نحتی چو پسندان

پسند خاطر خوبی نگشتم گرچه جان دادم ... عجب گر با چنین مشکل پسندان

چه جای ترک هوش و عقل کز ایب ... عدای راه این لا ابالی بندان امیدوان

مصاحب میبی بگذر فغانی از می د مجلس ... بیرون در طفیل تیغ بندان مستون

می‌افکند در نظرم پرتوی چنین | ...میرم مدهوش ساقی سیمین بهی چنین

هر لحظه پیش سوزم از آن حسن دلفروز | ...کم بوده در چراغ کسی روغنی چنین

او در پی شکار و جهانی فتاده مست | ...ردن مراست در غم صید افکنی چنین

از بوستان هر چه دم گل مرا | ...بس بو بردن شدم از گلشنی چنین

عاشق چابک تیز مرد و زنده شد | ...یوسف نداشت نکهت پیراهنی چنین

...ر علی هنوز فغانی نمی‌برآر | عمری مدان شتاب و زنی مردی چنین

ما کس نبود در پی تدبیر گفتن اینچنین | تا کی خطای ما بدر رفتن اینچنین

صد رخنه کرد در دل ما تلخ گفتنت | جابک نشد کسی بلب نشستن اینچنین

تا چند صلح و جنگ چه داری بکار ما [illegible] خندیدن آنچنان و رنجیدن اینچنین

مگذار در دلم گره ای گل چو آمدی از چیست شرم کردن و نشکفتن اینچنین

گاهی غباری از دل و درکش ای سرشک [illegible] این خانه شد خراب ز نارفتن اینچنین

بسیار هم مثال فغانی چه کافریست

با یار می کشش [illegible] نقص اینچنین

بخت شکوفه و مرا گریه برای او همان [illegible] غنچه شکفت و در دلم خار جفای او

هر طرف چمن گلی خاست برای بلبلی [illegible] ر دل خاکسار ما تخم وفای او

دل چو بحیله و فسون باز نیاید از جنون [illegible] طع نظر ز بودنش هست ولی او

جان بلب رسیده را آیینه گشت تیغ تو [illegible] د بمنزل عدم راهنمای و همان

شد ز نظاره رخت هوش فغانی ای صنم [illegible] ست بطاق ابروت دست دعای او

برو ای همنشین وین نکته در آتش من کن
چراغ گلخن از داغ من دیوانه روشن کن

برون آی ای سر دامن شب چراغ حسن بر گرد
فضای کوی خود بر عاشقان وادی ایمن کن

دلی دارم مثال آینه ای طوطی قدسی
بیا چون صورت خود یکزمان اینجا نشیمن کن

فکندم خار خاری در دل از نظاره هر گل
...س دیوانه را بی او که گفت آهنگ گلشن کن

تو باری ای که ره داری بگرد کعبه کوشش
دعایی در حق کار من آلوده دامن کن

بشام غم مبدل گشت روز کوته عیشم
فغانی گر نمیدا... ی سوی روزن کن

اگر یاد آرمش گویم که از دل غم برد ...
غمی آید که باز م بخود وز عالم برد بیرون

بود از مردنم دشوارتر دلسوزی همدم
چه باشد گر زبان من ازین ماتم برد بیرون

خراش سینه افزون میکند بار طبیبانم ... خوشا بیهوشی کز دل غم مرهم برد بر من

بهم از نظاره اش آخر به سید ادی سوم گشتم ... کسی جان از بلای عشقبازی کم برد

چنان بی‌صبرم از رویش که گر تیغم زند ... نخواهم کز برش بهمدمش یکدم برد

چنین قهری که دارد از فغانی آن ستم‌پیشه
عجب گر مجلس دیگر ... ل خرم بر دپردان

بهر کس کو روزی با رشک آخر رسید از من ... که جز درد و بلای عاشقی چیزی ... از من

بود بر سر ره درد مندی واقف احوالم ... که از عشق و جنون مردلی دردی رسید از من

نگردد رام اگر چون سگ شوم جان باب دایم ... وحشی که همچون آهوی وحشی رمید از من

بر غم من کشد بر دیگران شمشیر و میترسم ... که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من

بخون دل نهالی در کنار خویش پروردم ... چو وقت آمد که یک گل نخلم سر کشید از من

بخواری مردم دیگر که گفت آن غنچه خندان — که برد آن مهوا صد حسرت و برگی بچید از من

بود هر پاره‌ام روز نشایست دشمن جانی — که از عشق و جنون هر دلی دردی رسید از من

بجانم خون فغانی دو در از نو از طعن بدگویان — اجل کوتاه کند کوتاه این گفت و شنید از من

فصل خزان گذشت و رخ زرد من همان — بلبل ز ناله ماند و دم سرد من همان

رنگ از رخ چمن شد و برگ از درخت ریخت — وین داغ کهنه بر دل پر درد من همان

گشتم غبار و رفتم از این خاکدان برون — باشد براه او اثر گرد من همان

نتوان بصد چراغ ولی در زمانه یافت — در اوج دلبری مه شبگرد من همان

نقش مراد خویش فغ ... — ... یافتیم

ماندست با فلک لع ... — ... نرد من همان

| | |
|---|---|
| گردم لهو رفت چه گلگون نفس است این | ...ون میکند و میرود آیا چه کسست این |
| بر دیده ما منتظران گرم مکن خشک | ...سته روانی که نه رودارست این |
| هر صبح فروزان تری آن زاه اسیران | ...رخور که منور از دل ما کیست این |
| نالان دل من نعره داود ندا | ...زاد کشیدش که مرغ قفست این |
| بر جام مراد دگران چشم چه داری | ...ت طلب ای دل اسیر دسترست این |
| هر مرغ گلی دید درین باغ و بهاری | ...یم و خزان گر ذکران بار چپست این |
| در خرمن خود مهر گلی | ...ی آتش |
| میسوز چه تدبیر دگر | ...و چپست این |
| تا کی شود آفتاب رخ بت لباس من | ...تش زنید بهر خدا در پلاس من |
| این غیر نم گشته که چرا حسن جمال | ...سکری مگوید از تو دل ناسپاس من |

با انکه یکزمان نه برابر نمیروی / گرید سوز دیده حق شناس من

صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان / می آید از پی تو دل بی هراس من

خونابه تا بکی خورم از عشق پروا دل / من بیخبر شدم تو نگهدار پاس من

هر لحظه مستی دگرم میرسد ز عشق / این باده کم مباد ...انی ز کاس من

تا کی دل از هوا شنود بوی پیرهن / ...پیش ای که ز صبا شنود بوی پیرهن

تنها در انجلوت عاشق که همچو شمع / ...پیر وکر از صبا شنود بوی پیرهن

دامن کشان گذشتی و برخاست رستخیز / ...یوسف کجاست تا شنود بوی پیرهن

پیغام آشنا بدل آشنا رسد / ...یگانه از کجا شنود بوی پیرهن

خوش آن دل و دماغ که از چند روزه راه / از غایت صفا شنود بوی پیرهن

درین جهان دو سه روزی مرا بکام خویش گذار — ز صد هزار یکی ای فلک بکام رسان

غریب و بی پر و بال آمدم بوادی عشق — بحق کعبه که خضری درین مقام رسان

کریم مجلس ما سلسبیل می بخشد — قدم برون نه و خود در اسکده جام رسان

روان روان قدح زیر می که مخمورم — بکشت تشنهٔ ما آب می بجام رسان

چه ننگ و نام ف — درا بگو چه عشق

ز گریه سیل بـ — ک و نام رسان

چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن — بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

ز گرد راه خوبان میفشاندم دامن تقوی — چه دانستم که خواهم روزی آنرا توتیا کردن

اگر صد سال افتم چون گدا این بسر بیشتر — همان دشنام خواهد داد و من خواهم دعا کردن

من و دردی که دبی دود داغی بر — که بیدردی بود در عشق پیدا کردن

پی سر قطره کوثر در کنارم ریختی دیدن | اگر ممکن شدی از گریه تغییر قضا کردن

فغانی کیست بار... | ...در عشق نکورویان

جفا از بی‌وفایان | ...و با نیش وفا کردن

رخ برفروز از می و گلگشت باغ کن | ...هر دل که سوز عشق در او نیست داغ کن

اکنون که خاست نغمهٔ بلبل ز شاخ گل | در جام لاله گون می چون شب چراغ کن

دود چراغ مدرسه تا چند ای فقیه | جامی بنوش و چهره چو نور چراغ کن

ای آنکه سنگ می فکنی بر سبوی ما | بستان پیاله و علاج دماغ کن

تا در چمن گلیست... | ...فغانی برون مرو

گل چون نماند... | ...کنج فراغ کن

سر دم آدم از طرب آن دل نو از آید برون | ...ن مرا پند رود از نازد باز آید درون

چون برون آمد بقصد کشتنم آن سرو ناز | جان باستقبال او با صد نیاز آید برون
خوش دلم از سنگ بیدادش که لطف دیگر است | هر چه از چنگ همای عشق باز آید برون
نگذرانید از پی آن کوی ها نوبت مرا | تا بقرب بام ناز آن سرو ناز آید برون
همرکو تا هست و راه وادی هجران دراز | جان کجا زین وادی دور و دراز آید برون
نیک بشنو گر بسی درد نهان دارد حزین | ناله کان از درون اهل راز آید برون

در دل گرم فغانی بی دلی چشم و چراغ | تا دمی باقیست آه جانگداز آید برون

ای چراغ دل مرو در بزم زهد ای جان من | در همه چشم منت آنجا دمی ماوا مکن
مردم چشمی مشو غایب ز دیده ای پری | گر بدی کردم بروی زردمی [illegible] مکن
دامن از دستم مکش امروز و از فردا بترس | داد مظلومی بده امروز را فردا مکن

حال دل چون گویمت مشغول ناز خود مشو … شنو از من خویش را یکباره بی پروا مکن

عشق میبازی د… …لای دل الباز…

یا هوای وصل خو… …بی بالا مکن

ای جان شیرین ترا آغاز ترش روئی مکن … چنان روی نکو منما و بدخوئی مکن

ما با آب دیده و خون دلت پرورده ایم … سرکش ای شاخ گل از ما و خود رعنائی مکن

چون نمیخواهی دلم را گر جفا آزرده کن … سرو من جای دگر اظهار دلجوئی مکن

بارها گفتی دلت را از جدائی خون کنم … …مان من این نکو باری حو میگوئی مکن

یارب از روی نکو هر گز نبیند روی نیک … گله میکوید که با عشاق بدگوئی مکن

در مینگر دو دهانی … …سیه چشمان فسون

پیش این شوخ… …نه جادوئی مکن

شبی ای شمع مهرویان گذر در منزل من کن | بچشم مرحمت یکره نگاهی بر دل من کن
شدم بسمل ز شوق لعل جانبخش تو اللّه | مسیح من دمی در کار جان بسمل من کن
بمحراب دو ابرویت دعای من همین باشد | که یا رب این جوان امشب چراغ محفل من کن
بگار مشکل عشق از جهان بر بسته ام | خدا را چاره در کار و بار مشکل من کن
بهر گامی که مانم در رهت صد کام پیش آید | بیا نظاره اقبال و بخت مقبل من کن
ز آب دیده چون خاک وجودم گل شود روزی | فروغ عشق ای گل آب همره بر گل من کن

ز تابوت فغانی ... یاد بر گردون
بیا ای پیر ... ی محمل من کن

چشم و دو چشم روشن برخ تو باز کردن | ز نعیم سرو عالم در دل فراز کردن
قدمی بهستی خود در دست و قصه کوته | بخیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن

قدمی بدیده ام نه که بود نشان د... | ...سر نیاز منداں گذری بناز گر...

چه عنایتیست یارب دلی و هزار غنچه پراکنش | ...ی ز طاق ابرو بکرشمه باز کرد...

جو زراز جفای لعلت بشنوم ولی... | ...نی ز بردر روی ودمی که از گرد...

بنعیم هر دو ... | ...ر بدل فغانی

نظری بیار ... | ...ر نیاز کردن

...نست که باز شد گرهی از جبین... | ...حرفی شنیدم از لب چون انگبین...

از یک اشارهٔ مسکشی و زدیده ... | صد آفرین بغمزهٔ سحر آفرین تو

ای باغبان که نخل کلت برما... | از دور چند غصه خورد خوشه چین تو

میکش بهر کرشمه که دانی ترا چه غم | شکر خدا که نیست کسی در کمین تو

با هر که دم زدی نفست زود در گرفت | آه ای شکر لب از نفس آتشین تو

شاهان نهاده پیش لبت مهر بر دهان | زین اسم اعظمی که بود در نگین تو

آهی زدی چنانکه جهانی هلاک شد | فریاد از دل تو و آه حزین تو

...ی شمع فلک در حسد که از تو | همه ساحران بابل در چه از تو

...گر زیست می ای چشمه نوش | شود خضر و مسیحا گمره از تو

...یا از خوان نعمت خویش | تو روزی میدهی شبے تیره از تو

فروزان شمع رخسار تو از می | رخ اقبال من همچون مه از تو

...چه باز بیا که گردی با خبر ایشان | تو از من غافل و من آگه از تو

...بان بست از سوال بوسه عاشق | که دیگر نشنود حرف نه از تو

سخن دانسته میگوئی فغانی | زبان تکیه گیران کوته از تو

نبیند از حیا هرگز کسی دامان پاک او … شان دامن پاک گشت چشم شرمناک او

قمیش از پیرهن بیند و رخسارش در آینه … همین باشد صفای عاشقان سینه چاک او

دلم بشکست بگذار ای اجلم تا سخن گوید … که بردارد غباری از دلم تقریر پاک او

هلاک آن تنم تا کی دهی ساقی می تلخم … که آب زندگانی میبرود در جوی تاک او

رسید آن نازک از گرد ره و من تشنه رویش … گر از سر رشته کانسو بگذرد آرزو … پاک او

فغانی زخ … کف پا گرد هد دست

که از آب حیات … کم نیست خاک او

هرگز نیافت برگ گلی عهد … ی غنچه شکفته فغان از رقیب تو

شرم و ادب ز غمزه و نازت بلا … وز تندی رقیب عتاب ادب تو

تو شادمان ز حسن و من از عشق داغ داغ
آتش قرین من شد و گلشن نصیب تو

محبوب عالمی شده داغ بهر چیست
خود کیست ای چراغ محبان حبیب تو

ای کار خلق شهر ز وصلت درست و راست
تا کی شکسته حال بماند غریب تو

شوخی که بی‌نیاز شد از بوی دلکشت
بس داغ آرزو که کند تازه طبیب تو

می‌آید از علاج دلت بوی زندگی
دارد دم مسیح تعالی طبیب تو

ای ز سحر غمزه پنهان فتنه در ابروی تو
فتنه را در گوشه دارد نرگس جادوی تو

کرده‌ام از هستی موهوم خود پهلو تهی
تا جدا از خود نشستم یافتم پهلوی تو

در هوایت بس که شد برباد جان عاشقان
بوی گل می‌آید ای گل از نسیم کوی تو

دیده می‌دارم شب هجران ابا در روز وصل
تا برآید صبح و بینم آفتاب روی تو

بکسلم از جعد مشکینت که در شبهای غم ... رشته جان مرا وصلیست با هر موی تو

بس که دارد غیرت غ... ...انی رود در وصل

پوشد اول دیده ... ...یش و می‌بیند سوی تو

چشم من از نظاره آن زلف مشکبو ... چون نافه تریست که خون می‌چکد از و

یکقطره خون نخورده خال گلرخت ... هر غنچه بنفشه که بینم بطرف جو

خونابه که می‌کشم از تیغ عشق تو ... چون آب زندگی بگلو میرود فرو

خواهم چو گل بنفشه دل را ورق ورق ... هر یک ورق به بت‌نگاری نوشته خو

هر نازکی که بود نهان در نقاب حسن ... خالت نمود از شکن زلف مو بمو

لب بسته غو... ...حباب مستمع

طوطی تو بی د... ...ربستان سخن گو

هر ناله بسوی من داو قاصد دردست | دلسوز مرا حاجت مکتوب نباشد

هر جا که شگافند دل مهر پرستان | یک ذره نیابند که مجذوب نباشد

گر دیده و دل پاک نگه داشته باشی | هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد

عشق است که فرمان سگ کوی بر ... | این درد چو درد دل ایوب نباشد

شک نیست که در قصهٔ پیراهن یوسف | خونبارتر از دیدهٔ یعقوب نباشد

دل بد مکن از یار ... | ... پیشه فغانی

خوبی که جفائی نک... | ... خوب نباشد

هوا گلبوی گشت و مرغ در فریاد می ... | بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید

دگر دان پردهای مطرب که از راه عراق ... | ... ماه اوج شرف در گلشن شیراز می آید

تحیت میرساند بلبلان را باد نوروزی | که گل بار دگر در جلوه گاه ناز می آید

بدعای فرشته رد نشود [illegible] آنچه از سر نوشت می آید

ای فغانی [illegible]ت بکش
آنچه از خوب [illegible]ـت می آید

سحر فغان من آن مه ز طرف بام شنید [illegible] حکایتی که با و داشتم تمام شنید

زیان دشمنی و نفع دوستی گفتم [illegible] عیان نگشت که خود رای من کدام شنید

سلیم کو که بخواب شکسته پرداز [illegible] مگر آنکه بهرجا که شد سلام شنید

پیام تلخ ز معشوق عین مرحمت [illegible] خسته دل اسیری که این پیام شنید

دگر ز عشق جوا[illegible]ـب توبه نکرد
بگفته که فغان[illegible]ـه جام شنید

چند طلب باشد و مطلوب نباشد [illegible] خون گریم و نظاره محبوب نباشد

۱۵۱

دارم دلی هوای لبی خوب رو درو — یکقطره خون کم و هزار آرزو درو

آیینه ایست دایره خط سبز تو — از غایت صفا نتوان دید رو درو

نقاش حسن شکل میان و دهان تو — پرداخت آنچنان که نگنجید مو درو

دامن ز دی بمجمر عود دلم بناز — پیچیده است چون گل نورسته بو درو

تنگم در دل از جهت آنکه جای تست — تا غیر رو نیاورد از هیچ سو درو

بر شمع آفتاب زند خنده طرب — هر دل که تافت پرتو روی نکو درو

بزمی که خفته اند حریفان بخواب خوش — خاموش به فسانه گو درو

داری برقیبان سر یاری عجب از تو — بر زاری ما رحم نداری عجب از تو

مارا که بیک چشم زدن کار روان ساخت — پیش نظر خود نگذاری عجب از تو

از تربت ما مهر گیاه است و تو دلجو [illegible] لذره بدل رحم نداری عجب از

دانی که رقیبان چه غیورند بخونم [illegible] ل بر طرف بس نگاری عجب از

چون کشت تو [illegible] ـب فغانی مخور اندوه

گریان چه مواخ [illegible] ـری عجب از تو

هر گز کسی باز نشد چشم و لب [illegible] ه ای پیر ازین همه شرم و داد

ما خود ز ندامت سر انگشت گزیدیم [illegible] روزی بندان که باشد ز طلب تو

نزدیک رسم رانی و از دور نمایی [illegible] دشوار بود قصه من در طلب

زنجیر شود پاره و از جای رود کو [illegible] بنها که کشیدم من زار از سبب

این شور نه از گر [illegible] شیست فغانی

معلوم نکردیم [illegible] ست تب تو

غمی کز غایت خوبی زند با مهر و ... / بیکجا کی نهد با عاشقان دل سینه پهلو

چو غنچه آنکه شب با گل ز هر پهلو دارد / چه غم دارد که من چون می نهم بر خاک ره پهلو

بیازارم بپهلو سر موی تن میشود خاری / جدا از شاخ گل شب چون نهم زخوابگه پهلو

تو ای سیمین بدن از لاله و گل سازی جا بخواب / که میسوزد مرا در خاک گلخن بر به پهلو

دلم از خنجر بیداد او پهلو تهی منت کش / کنون در خاک و خون دارد بجرم این کن پهلو

بپهلوی من محزون چه آسایش بود دل را / که میشد سر زمان سنگ طفلانم سینه پهلو

دل صد پاره کرد ... / ... لی از گل این باغ

نهادم بر گل مخزن ... / ... ری خود چو که پهلو

خوش آن ساعت که بگشایی ز خواب سر خوشی دیده / نگاهی سوی بیداری کنی خندیده خندیده

نچیدم از هزاران گل گلی در گلشن حسنت / دلی پر خار دارم زان همه گلهای ناچیده
مکن منعم که آشوب دلست و آفت ایمان / لب میگون و چشم خوابناک در لطف پوشیده
ز بس خاری که در پایم شکست از رهگذر دل / قدم در گلشن کویت نهم ترسیده ترسیده
چه رنجاندم که هر دم رقیبی بر سر کویش / ازین رو تا بکی بیرون دوم رنجیده رنجیده

فغانی کشته چشمت است که از مردم
بمستی دیده صد جرم و خطا و ز لطف پوشیده

این منم هر شام چون پروانه جایی سوخته / کرده ترک جان شیرین در هوایی سوخته
راستی پروانه داند چاشنی درد عشق / کو درین آتش چو من هم دست و پایی سوخته
هر صباحم تازه داغی بر دل از عشق گلشنست / همچو آن دیوانه کش هر روز جایی سوخته
دوست میدارد دل من غمهای خونش را / زانکه هر یک از برای دلربایی سوخته

149



دل که برگشت ازین و بالاله روبار [illegible] … [illegible] پیش بگریه و از وداع هوای سوخت

گیست با داغ [illegible] … [illegible] فغانی در جهان

درد پرورد اس[illegible] … [illegible] ای سوخته

باز آمد بر سمند ناز در جولان شد[illegible] … [illegible] شه را سر کرده و سر فتنه دوران

تا صف خوبان شهر آشوب را بر هم ز[illegible] … [illegible] کرده بر اهل نظر جولان و در جولان شد

چون بعزم گوی بازی رانده بیرون رخش ناز … [illegible] در پس صد عاشق دلخسته سرگردان

پیش تو مهر درخشان چون ذره ساز[illegible] … [illegible] جوهر جانها که در هستی و پنهان

چیست دانی گرد در خسارش عرق از تاب می … [illegible] قطره شبنم که بر گلبرگ تر پنهان

گیست آن روح روان کین لطف دارد کز … [illegible] ز جان رفتار و قامت دیده ها حیران

بس که میکرد فغانی دور ازان آرام دل … [illegible] خانه چشمش ز سیل متصل ویران شد

گاهی عتاب و گاه ترحم نموده | گه زهر خشم و گاه تبسم نموده

با اهل درد جور و جفا کرده بناز | مهر و وفا با هل تنعم نموده

شب چون عرق نشسته بر دیت ز تاب می | صد بار خوشتر از مه و انجم نموده

جان داده ز غیرت تو ز غصه مرده ام | چندان که با رقیب تکلم نموده

بیداد کم میکند آن ترک تندخو | ای دل اگر هزار تظلم نموده

هرجا که از پی | ی کشیده آه

ستانه رفته | د ترنم نموده

ز دورت ببینم و بپوشم نظر از غیرت دیده | ز چشم دل کنم نظاره ات بی منت دیده

چنین کز غیرت رو تهی دیدن دارد از دم | نیز در کز دل کنم پهلو تهی در صحبت دیده

برای خلوت خیل خیالت در حریم دل | کنم صد جا ز نقش غیر خالی صورت دیده

۱۵۸

طفیل دیده کرد دم نقد هستی چو بر آید … | …نسیم و وه کین سعادت یافتیم از دولت دیده

گر جای خیال منزل ما در خت بود … | …لب روی دل خواهم نه خواهم عزت دیده

بهم ای اشک از پرده هستی برون رفتم | …ز خاک آستانت دور گردم زحمت دیده

گشایم هر نفس چشم جهان بین تر و بیت … | …ز فروزم چراغی در حریم خلوت دیده

چرا از تیرگی نالد … | …چون گند روشن

فروغ شمع رخ… | …چراغ خلوت دیده

خال بنفشه گون بلب آتشین من | …بر برگ لاله … چمن من

مرغ خرد مقید دام بلا بساز | …ر پای عقل سلسله عنبرین من

دامن کشان بگشت چمن چون کنی خرام | …ی زهره بر گل و بر یاسمین من

اهل وفا بخاک رهت سر نهاده اند | …ی مست ناز تیغ خطا بر زمین من

روز شکار پر شکن زلف پس بار | داغ فریب بر دل آهوی چین منه
پیش رقیب چون رسی از ره عنان مکش | پا از رکاب ناز به پشت زین منه
طبعش گران مساز هلالی بشرح غم | باری چنین بخاطر آن نازنین منه

ای مست ناز از دل ما بیخبر مشو | تا آزموده منکر اهل نظر مشو
ساغر ز دست خود بکف دشمنان مده | در قصد خون عاشق خونین جگر مشو
در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم | باری بروی غیر چو شیر و شکر مشو
سرخوش چو در خرابه احباب آمدی | بنشین دمی و از سخن ما بدر مشو
با مدعی بگوی که در کار عاشقان | گر ز انکه نیک می نشوی زین بتر مشو
شب زنده دار و روز دلا بگذران بغم | گر عاشقی فریفته خواب و خور مشو

بلردی

بر ۱۵۵ روی کلرخا … ل باز کرده

بنشین تا ب … خانی و تر مشو

…رب از بستان حسنم سرو بالائی بده … به عشقم بدبت ماه سیمائی بده

…ست من در حلقه فتراک سلطانی رسان … ر قبول این مرادم قوت پائی بده

…رکف خضری بجلی تشنه ام آبی رسان … ن زمین خشک را یکبار احیائی بده

…جلوه طاوس خواهد این دل بروا و بر … ر شبستان وصالش مجلس آرائی بده

الحذر

…دیده و شب ندیده دارم تیره شد … رب از دریای حسنش در یکتائی بده

…شکر این کز مجلس وصل تو رفتم تلخکام … چون بمیرم بر سر خاک آبی حلوائی بده

…ز برای آنکه بد مستانه مخمور شد رقیب … ساغر می از کفش بستان و اندائی بده

…ادرا وقف شهادت در حضور شمع وصل … تو فغانی را زبان گرم گویائی بده

سرم ای بخت در جولانگه صید افگنی دادی
دگر تار موی من بدست دشمنی دادی

چه شکرت گویم ای بخت سیه کز آه [illegible]
درین آوارگی باری نشان گلخنی دادی

مخور خون دل بیهوده بیخ جود [illegible] مکن
چه گل چیدی که عمری آب و رنگ گلشنی دادی

مباد دامنت آلوده از خونابه چشمم
[illegible] این آشنایی با چو من تردامنی دادی

فغان برداشتی [illegible] من صیدی ای دشمن
چگویم کز همه در [illegible] به مردی دادی

چند سینه از هوس داغ خوبان [illegible] کسی
سر بکسی نمی‌نهی دل بتو چون نهد کسی

عاقبت از برای تو همچو سپند سوخ[illegible]
چند بنای عشق بر سحر و فسون نهد کسی

شحنه مست نیم شب گر کشدم روا بود
گرچه ز بزم انجمن پای برون نهد کسی

بهر مراد دیگد بر این همه جور بکشم — سر بهر آفت از همت دون ننهد کسی
گشت بشرم وکی توان گفت بروی آن کسی — وای که بر نوشته چون تهمت خون نهد کسی
رفت فغانی و همان سنگ رقیبش از پی است — شاید اگر ازین سپس سر بجنون نهد کسی

بنشین و از میان کمر فتنه را گشای — تا جان تشنه را دم آبی قبا گشای
ور انتظار یک نگهم جان بلب رسید — چشمی بروزگار من مبتلا گشای
از حد گذشت روشنی مجلس رقیب — یکره در خرابه این بینوا گشای
داری هوای صحبت بیگانه همچنان — چون کوکبیت که در برج آشنا گشای
ی رگ مست بوی خوشت عالمی ز رفت — هر بند قبا که گفت به پیش صبا گشای
شود دهر گرم گره دل بخنده — آه ار بماند این گره بسته ناگشای

راه نظر ببند فو [illegible] ن غزال
یا چشم خیره [illegible] ر بلا کشای

دلا زین بستان در وصد جو د بر د [illegible] جو یار از بودن من نیست راضی دم از وی
جو از آمد شد کویش اگر کلی شکفت [illegible] نخ نامرادی پا بدامن بردم از وی
بروی ساقی خود میکشیدم ساغری اگر [illegible] چو او با دیگری همکاسه شد خون خوردم از وی
من مجنون کجا و آرزوی میوه باغش [illegible] دن بر سینه سنگ و دست و دل از وی

فغانی چون بدار [illegible] این دراز دفا بستی
بگریه روی در [illegible] ه آوردم از سی

تا کی ای غنچه دهن گوش بهر سپ کنی [illegible] سخنی گو که زبان همه را بند کنی
وقت آن شد که در آیی ز در مهر و [illegible] تا کی جور نمایی و جفا چند کنی

چشم دارم

چشم دارم که کشی جام و بمن جرعه دهی
ساغر عیش مرا پر شکر و قند کنی

ای صبا گر بگشایی گرهی زان خم زلف
رشتهٔ جان سر این هیچ بپیوند کنی

بندهٔ پیر مغان باش که در مجلس انس
عیش جاوید ز الطاف خداوند کنی

لذت عمر همین است فغانی که مدام
وصف جان بخشی آن لعل شکرخند کنی

نه خوی یار کت با غیر دیگرگون شود روزی
نه این رشک از دل خودکام من بیرون

باندک گرمی اغیار دشمن گشته با من
معاذالله اگر این دوستی افزون شود

ز بزمت داشتم جامی بصد شادی چو بنشستم
ز چشم بد مرا این باده بر دل خون شود

بمردن حکم ندارد دستکاری عاشق مسکین
ولا این نکته ات معلوم از مجنون شود

کند قتل محبان در لباس آشتی و میترسم
ازین خونهای پنهان دامنش گلگون شود

بچشم کم مبین ای عیب جو اشک [illegible] راند کی اندک این آب سبک جیحون شود

ز بیم یار نفرین رقیب [illegible] در دهان ماند
فغانی این دعا [illegible] بر گردون شود

می خورده اضطراب برای چه میکنی [illegible] می نکش حجاب برای چه میکنی
اکنون که من خراب تر از دیگران شدم [illegible] پرهیز از شراب برای چه میکنی
دانسته ام که شب همه شب چیست در سرت [illegible] ان گشت ماهتاب برای چه میکنی
جانی دگر نماند که سوزد ز دیدنت [illegible] رخساره در نقاب برای چه میکنی
ما بسته ایم لب ز حدیث کنار [illegible] بر ما دگر عتاب برای چه میکنی

باری بگوی چیست [illegible] فغانی مراد تو
خود را چنین خر[illegible]ب برای چه میکنی

از کرم

۶۵۹

از گریه سوختیم و تو آبی نمیکنی | [...]آب و آتشیم و نگاهی نمیکنی

بهر تو در متاع خود آتش زدیم و [...] | [...]رحمی بحال خانه سیاهی نمیکنی

گشت وجود ما نشدی سبز کاشکی | [...]کس چو اعتماد گیاهی نمیکنی

ما از پهلوی تو چو دل نامه شد سیاه | [...]تو شادمان باین که گناهی نمیکنی

کس را چکار با تو [...] نیک و بد

شبها بران در از [...]ـاهی نمیکنی

بس تازه و تری چمن آرای کیستی | [...]اخ امید و نخل تمنای کیستی

گل این وفا ندارد و گلزار این صفا | [...]ی لاله غریب ز صحرای کیستی

روز آفتاب روزن بام که میشوی | شبها چراغ خلوت تنهای کیستی

حالا ز غنچه دل ما باز کن گلی | ور انتظار وعده فردای کیستی

ای گل ز شرم دامن پاک تو در عرق ... ز جویبار چشم گهر زای کیستی

بزمی پر از پریست [illegible] انی تو در میان

دیوانه کدامی و [illegible] ای کیستی

ای غنچه تو در سخن از پسته معنوی ... در خجلت از کرشمهٔ انفاس عیسوی

شیرین خرام من که زهی کبک گلستان ... تا گل بقدمت فکند تاج خسروی

گلهای نو شکفته بوصف تو در چمن ... هر یک شکفته بیت ز درهای معنوی

نقش جمال از قلم صنع ایزدیست ... کاین جلوه نیست در رقم کلک مانوی

نو شد بلای عشق [illegible] پی ز نو گلی

پیرانه سر نها [illegible] ن روی نوی

نکشم سر از جفایت بجفا و ناز د [illegible] ن و جلوه‌های نازت که تو خود برای ناری

سرو قامت

١٥٩

سر قامت تو کردم که بلند همتائی / فلکند ز خاکساری بمقام دلنوازی

تو بگفته رقیبی باختیار عاشق / چه حریف خود مرادی که بهیچکس نسازی

ز نهال هستی ما گل عیش و آرزو شد / چه باه نا امیدی چه بباد بی نیازی

بنوازش رقیبان مکن از جناب ما / جوابیر خویش کردی همه را بدلنوازی

... ری تمام خواهد دل / ... پسته را فغانی

که برارد از هوایت / ... غنی بجا بکند ازینی

چنان شد گریه من در فراق که زر پاره جاری / که چندین چشمه خون سبز زد از طرف گلزاری

مرا بس گرم میپرسی که چونی در تمنایم / ز حال دیگران ازپس من در آتشم بازی

بقند و گل نوازی باز کار خویش ای ساغر / چه شد هم میتوان کند از دل آزرده‌ام خاری

بذوق آنکه بیش در ملامت داده‌ام از نه / ز هر خار گلستانت چه امیدم از آزاری

نه بلبل فغانی رخ … از پای سرو و گل
بیا گر همتی داری … ز بر سر داری

دلا بی نقد جان راه سر کوی تو نپیمایی … گر سوی رفت راه کعبه تا نبود توانایی
مرا جان بر لب و گفتی که می‌آیم دم دیگر … چو خواهی آمدن باری چرا این دم نمی‌آیی
دمی گفتی بیا سود دم سودای سر و … داغ و درد اگر فارغ شوی ای دل شکیبایی
نظر از روی او بر گل نگردی آفرین بادت … که داری اینقدر در کار خود دیده بینایی

بیا باز از غم او … از دم آتش
رسید آن شوخ … فغانی گرم سودایی

منم و سر از او چو پیکان بر آستانی … بجبین ز مهر داغی بر خ از دو فا نشانی
بهزار جان شیرین بدل تو عمر … نفسی که خوش برآید به وصال دلستانی

نکشیده

۱۶۰

نکشیده سبزه بر گل کاکل فتنه بودی ... کنون که از نو شده بلای جانی

ز ریاض دهر کم جو گل آرزو که هرگز ... نشکفت این گلستان بمراد باغبانی

برای حریف صحبت خبری ببر پیر خلوت

که اسیر شد فغا[نی] ... نوجوانی

حال من از وعده وصل آتش است و نی ... تیزیش از تبسم اگر بیش میشود

هرچند بیش میکند از جهل قصد من ... بسوزد و حرارتش بیش میشود

رباعی

ایزد همه خلق و لطف بخشید ترا ... ز خلق جهان بلطف بگزید ترا

یک ذره ات از نور خدا خالی نیست ... اید که میتوان پرستید ترا

وله

در لوح عدم رو دهان نقش و | چینی حبشی هر آنکه در امکان بود
خورشید قدم بر آید از اوج شهو | ماهیت هر یکی جدا باز نمود

وله

روزی که فلک گشته‌ها داس نه | نامرد چو مرد و تن بکرباس نهد
گو شیردلی که زیر شمشیر قضا | دندان بجگر جگر با لماس نهد

ایضاً له

تا چند بنفس خویش بیداد کنیم | خود را ز زوال عقل دلشاد کنیم
نخلی که بدان بهشت سرسبز شو | از پا بکنیم و دوزخ آباد کنیم

وله

من می زنی دفع خرد می نوشم | حاشا که بدفع خوی بد میکوشم

عیب است مرا که خود گریزانم از آن | عیب ز دیدهای خود میپوشم

وله

وقتست که رنگ ریزی تاک کنند | بان چمن جلوه بر افلاک کنند

چون خیل ملک یکایک اوراق درخت | ینند فرود و جلوه دخاک کنند

ایضاً له

تا پنبه ز روی ریش بر داشته‌ایم | وز دل غم نوش و نیش بر داشته‌ایم

فرهاد صفت گذشته از هستی خویش | ین کوه بلا ز پیش بر داشته‌ایم

وله

آنم که نه آب در دلم هست نه تاب | وز باده فتاده مست بر خاک خراب

گر لطف تو دستگیر باشد گذرم | چون شعله در آتش و چو ماهی در آب

از بتکده‌ها حکم جنونم کردند
در صومعه ترقیم و برونم کردند

هم گوشهٔ میخانه که توبه‌شکنانند
مژگان پیپه زنگ بخونم کردند

ایضاً له

باقی قدحی که از میان خواهم رفت
آشفته و مست از جهان خواهم رفت

در آمدنم نبود از هیچ خبر
آمدم که روم نیز چنان خواهم رفت

وله

ای با همه در میان و ای با همه یار
وی چون گل و می مدام در دشت و کنار

جز نور تو نیست جلوه‌گر همه حال
موسی ز درخت دید و منصور ز دار

وله

افسوس که آتشم به بیهوده فسرد
وین جام لبالبم رسید است بدرد

کوشم

شم که کنم دگر چراغی روشن ... سم که چو برق خرمنش باید مرد

وله

منت که رسیدیم بکام دل ازو ... ل گشت با جهان جهان مشکل ازو

بنگر که چه سهو کرده باشیم ... عشوق چنین بماند غافل ازو

[illegible]

از باد خزان درخت عریان گردید ... ان رخ که چو لاله بود ریحان گردید

چون قامت نی | از زردی دی

از شعله شمع بود دگر سی فی جمع ... وان خیز چو برگ بید لرزان گردید

شبهای شتا | گوسا عشری

دمی که تن جدا سازد سرم تیغ جفای تو ... ن آرم روان در سجده افتد زیر پای تو

در دل من کردمی آن ماه منزل گر [illegible] تا رود بیرون هزارم رخنه در دل میکند

ایضاً له

بود پیدا آنچنان از چهره روی روشنش [illegible]صورت او دیده پیدا گشت جانی در تنش

وله

ز غم میسوزم و یک لحظه آرامی نمی بینم سر آمد عمر و این غم را سرانجامی

ایضاً له

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم بهر طرف که روم روبروی

وله

هرگز برخت سیر نگاهی نتوان کرد از بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد

ایضاً له

چو مجنون

١٦٣

چو مجنون گر بصحرا افتم از مهر رخت روزی ز خورشید دربالین نیابم هیچ دلسوزی

ایضا له

بتان با هم حکایتهای شیرین در دهان دارند بسان طوطیان خود شکرها در دهان دارند

و له

نماید تیره گون آیینه ی روی نکوی او اگر عکس جمالش آورد رنگی بروی او

ایضا له

سر نفست با کسی شوخی و بی باکی است جان مرا سوختی این چه بی پناکی است

و له

ذوق گل میگشاید در چمن باد سحر فال می بینند برای بلبل عاشق مگر

و له

تو در خوابی و من گریم و حسرت در گریه فردا
چه چشمست این که ریزد خون من از خواب و بیداری

ایضا له

سر که دارد در دهان چون غنچه پیر لب
عاقبت بوسد لب لعل بتان پیمبر

وله

بمیرم چند بر مقصود بخت واژگون گشتم
ز من معشوق سامان جو بد و من در جنون

ایضا له

به دور لاله چون بر بهاران دو بصحرا کن
شراب ارغوانی نوش و عالم را تماشا

وله

منم در کنج غم تاریک روزی
چراغ تیره باریک سوزی

ایضا له

ام الکی کم دیر

هرکس که دید گریهٔ ما از جان هلاک تست | وین چه چاشنیست که در آب و خاک

ایضاً له

ز شوق آنکه خواند نامهٔ من آنچنان شادم | که هنگام نوشتن میرود نام خود از یادم

وله

دارم تبی که شرح ندارد بهانه‌اش | ترکی که زهر میچکد از تازیانه‌اش

ایضاً له

چنان در مجلس می عشوه ساقی کند مستم | که بیخود گردم و ماند ز حیرت جام در دستم

وله

مرا یاد تو هر شب آتشی در دل برافروزد | که گشت شعله از یک جا ز جای دیگر افروزد

ایضاً له

چو شب گوئی او ظلمت شود از دود آه من　　بود هر شمع شب از مجلس او خضر راه من

وله

داغ داغم از خیال دوزخ و فکر بهشت　　چون چراغ مسجدم سوز دگر شمع کنشت

ایضا له

بغیر از نی ندارد کس خبر از ناله او　　که او در وادی هجر تو شبها بوده همراهم

وله

گشاید از روی داغ آن شوخ سر دم آستین ما　　بعاشق مینماید آفتاب من ید بیضا

ایضا له

چنان کز اشک خونین روی صحرا ساختم گلگون　　پی آهو نماید لاله در چشم من مجنون

وله

گره صد کرده

اگرچه میکده بسیار و باده ارزانست | بجرم شحنه نریزد که آب حیوانست

وله

بزهاوک مژگان که دلم ز خطر آرد | در دیده نهانی شود و گریه برآرد

ایضاً له

همه شب گرد یار خویش چون پروانه میگردم | رخ چون ماه او می‌بینم و دیوانه میگردم

وله

سزای آن جرم کردی چو دی پیر اشتم کرد | روان هر ذره از بهر زیارت دامنم گیرد

ایضاً له

حریم خلوتم ای هادی کشتی بی محل امشب | عجب گر در نمیگیرد مرا خواب اجل امشب

مده ساقی پیاپی جامم و بیهوشم مساز امشب / شدم دوش از رخت محروم چون دوشم مساز

ایضا له

اگر عکس تو افتد ای صنم در باده پیما / صراحی لعبت چینی نماید می پرستان را

وله

چو نتوانم که در بزم تو بیموجب درون آیم / شوم دیوانه تا آیی برون بهر تماشایم

ایضا له

نیست در آتش غمت که به مرا از اضطراب / دود کباب دل مرا کرده روان از دیده آب

وله

چشم من از نظاره آن زلف مشکبو / چون نافه تربیت که خون میچکد ازو

دل گرمی

۱۶۶

دل گرمی فزون میشود دود از سر خود بر سرم [illegible] با برج آتشین گردست منزل کوکبم

ولہ

تا کرده عیب با دهن او سخن برون ... از قفس انجان که برویش فتاد خون

ایضاً له

نگر شد در سرش سودای لعل او فزون جام ... گرد چون من دیوانه اش در دیده خون خام

ولہ

مردم دیده من حلقه گوش تو چو دید ... آب حسرت شد و در حلقه چشمم گردید

ایضاً له

سوختم در عشق و مهر آن صنم دارم هنوز ... شد سرم چون شمع و در آتش قدم دارم هنوز

ولہ

تا بعشق تو سر در آورده‌ام [illegible] سر بدیوانگی در آورده‌ام

ایضاً له

شب که با صد سوز پهلو بر سر آن کو نهم [illegible] داغ سازم ز آتش دل هر کجا پهلو نهم

وله

چون صراحی هر که دارد با می گلگون سری [illegible] میتواند با پری رویی گرفتن ساغری

ایضاً له

چو برگ لاله سموم غمت گداخته [illegible] روم بدشت عدم کین هوا ساخته مرا

وله

شبها گذشت و چشم من یک لحظه آرامی ندید [illegible] ی گریه صبحی دم نزد بیخون دل شبی ندید

ایضاً له

بهوا ازان

۱۶۷

جدا از شاخ گل صد داغ حسرت بر جگر بردم
تو دام این نزاد در عشق او رنجی که من بردم

ایضا له

ز پیش چشم گریان عزم رفتن چون کند یارم
جان خود کنم قطع نظر وز دیده خون بارم

وله

فزون از رشک نزدیکان او همیشه غم دردم
شادم دل ما را غم دوری و صد غم گرد

ایضا له

گرمی مجلس از نقش دلکش منت
خوش و خرم و شاد اهل دل از آتش صحبت

وله

دارم دل گرم و دم تقریر ندارم
دریاب که میسوزم و تدبیر ندارم

وله

دوست دشمن گشت و محرم در دل همدم نماند | آنکه قدری داشتم پیش کسی آنهم نماند

وله

بسکه بر دم زد دل هیچم توان در تن نماند | بیش ازینم طاقت دمسازی دشمن نماند

ایضاً له

چه دانستم که در غربت غم دل بیش خواهد شد | غبار خاطرم منزل بمنزل بیش خواهد شد

وله

تا کی ای تنگدل از گوش بهر پند کنی | نصحی گو که زبان همه را بند کنی

ایضاً له

چون نی چنان که از تو صبوری نمیتوان | هرچند آتشی ز تو دوری نمیتوان

وله

لیلی مهری

۱۶۸

به بی‌مهری ماه خویشتن چندان فغان کردم
در هر کوچه‌ای با عاشق خود مهربان کردم

وله

چو میرم شمع من گر بر مزارم پرتو اندازد
فلک هر ذره از خاک من پروانه سازد

ایضاً له

خوش آن ساعت که چون پروانه میدیدم سراپای
تو هر دم جلوه میکردی و من [illegible]

وله

زده‌ام ز عشق شمعی بوجود آتشی رخسار
شده‌ام خراب و رسوا بامید نیکنامی

ایضاً له

ز تو چون نماند اثری ز خویشتن دوران
نفسی به تلخکامی زدن و صبور بود

وله

اگر جلوه نازکش بنی مست شدم | چاک دامان گلی دیدم و از دست شدم

وله

وقتست که با خوبان در باغ گذار آرم | هم سرو ببر گیرم هم گل بکنار آرم

ایضا

حسن رخ تو از نظر دشمن منست | نور چراغ روی تو از روغن منست

وله

بدل خیال تو دارم خراب چون نشوم | ز آتش تو مردم کباب چون نشوم

ایضا

جمال و جاه داری هرچه خواهی میتوان کردن | بدین حسن و جوانی پادشاهی میتوان کردن

وله

زمهر و ماه

زمهر و ماه بگذشتی بگاه جلوه‌گری — تعالی الله همینت ای پسر معراج محبوبی

ایضاً له

بدین نیت که سازد در ره خود وادارم — صباح عید تکبیر قفا بر خویشتن خوانم

وله

عید است و عیش من ز رخش جان سپردنست — ور اصباح عید و مرا روز مردنست

ایضاً له

ای کبوتر به پای چو پر یار شویی — منکر دانه خالش که گرفتار شویی

وله

پروانه صفت شبها در بزم دل افروزم — زهمه طرفی شمعی می‌بینم و میسوزم

وله

وعده کردی می آیم بگشت ... زرمی و دادی من بیجان و ماندار سر با

و له

فغان آندم که بگشایی ز خواب سرخوشی د... نگاهی سوی بیماران کنی رنجیده رنجیده

ایضا له

یکشب آن میخواره با من گشت مهتابی نگر... سرخوش از می بر سر زانوی من خوابی نکرد

قصیده

گل شکفت و لاله هم واکرد از طومار مشک ... بیزند باز از ریاحین جوش در گلزار مشک

صحن بستان گشت چون آئینه از آب روان ... وز خط ریحان آورد دست چون زنگار

هست بیخ هر بنفشه نافه و غنچه و شر ... کرده بهر امتحان بیرون ز نوک خار

آهوی چینست پنداری صبا در لاله زار ... زو فتد هر طرف در گرمی رفتار

درحرم

در خرم تو پستان گر شکل آهویی گشته ... لاش خون بخشد و برگ گل بخار

از گل نم دیده بویی بس عجب دلکش رسید ... در گلاب خود دگر زد بار گوهر بار مشک

از چنین آب و هوایی مشکبو بود عجب ... شود خاک پسته در کلبهٔ فخار مشک

باده خوشبوی و دماغ از آن خوشبوی تر ... زده گویا ساقی مشکین نفس در کار

لاله وارم عطر ساغر گر نباشد گو مباش ... ست لای باده در پیمانهٔ خمار مشک

دوش در مجلس بیاد خط ساقی پر نفس ... زبان حال میکرد این غزل تکرار مشک

ای خطت ریحان ... خسار مشک

نرگست آهوی ... دم خونخور ز مشک

بسحر دامن کشان بگذشتی و از بوی تو ... ساخت عاشق را ز خواب بیخودی بیدار مشک

کس گره دادی هر نفس در سینه تنگم کند ... شته از بوی تو سودای دل افگار مشک

مشک چین در نافه پندارد که دارد در نکـ
زلف بگشا تا بدرد نافه بید...

مستم از بوی تو گویا نقش بند صورتست
ریخت بر گلبرگ تر در گردش پرگار

باد نوروزی گشاد از نافهای چین ...
تا بزم حضرت خاقان کند ایثار

گلبن گلزار دیگر ...
... آن کز شرف

خاک پای او ...
... ست اولو الابصار

آنکه از فیض نسیم لطف او هر نوبهار
چوب بید آرد بطرف گلستانش بار

تا بوصف خلق او شمع معنبر زد نفس
از زبان تا به دلش در گرمی گفتار مشک

از نسیم لطف و تاب قهر او شاید اگر
...ها شود خون و شود در طبله عطار

در هوای لطف مهرویانش از خط
... پرورده می آید قلندر وار

ای ترا در خلوت عشرت لب ساقی شده
در کف مشکل گشایت عقد زلف یار

سخندان

تیغ بندان تو اهرمن … / در روز نگار

سنگ آتش بر کـ… / وده در کهسار مشک

پای چرخت گر شود آلوده از خون غزال / ر دوان خون از شمیم بهله بغار مشک

ور دل ز زخم مجلسه وجان بکان چو ردات / سبر و سر دم شبیخونی زنی عیار مشک

خسرو اندیشه از طبع لطیفت داشتم / ورنه می انگیختم در این ورق بسیار

آهوی فکرم به پیر لاله زار مدح تو / خورد صد پی خون دل تا ماند ازو آثار

بوی این معنی دلم از گلشن فیض تو یافت / ورنه هرگز نافه را نبود ازین مقدار

در دعایت ختم شد شاید که از زرو فـ… / ب سازند از برای ثبت این اشعار

تا بر قرین شب آهوی جهان پیمای روز / لند در لاله زار گنبد دوار

جام می در دست و زلف ساقیت در چنگ / کشد از خط شب بر صفحهٔ گلنار

ترکیب بند

آراست روزگار بآیین داد تخت / دولت ببارگاه سعادت نهاد تخت

در باغ سلطنت گل مقصود جلوه کرد / میخواست از خدا همه وقت این مراد

اقبال داشت بیم ز زلزال دهر زار / انبار کو بمان ز سطوت عتبار

بردند از خجالت این دولت جوان / شاهان پیش حمله بسوی معاد تخت

جهد بکای والی این عهد میمنت نمود / آنکس که داشت دور ز آسیب باد

تا زنده‌اند کان بوجود شهی که او / احیا کند به نیت خیر عباد تخت

هر کس که داشت بیهده در سر خیال ملک / تیغ از سرش نگشت جدا تا نداد

مقصود ذات بی‌بدل شهریار بود / اول که بود در نظر او پیشتاد تخت

شد بر فراز تخت سلیمان دهر طرف / در دوش و گردن پری خانه‌زاد تخت

ادراک

ادراک محض و حاجز ... شاه نوجوان
رستم بهادر ... تاج خسروان

شاهی که زیبد ار کند از لعل ناب تاج ... تا رکس نهاده ز مهر آفتاب تاج
از بس که چتر وان بر شش تحفه برد ... هم نهاده خازنش از چند باب تاج
بخشد بیک اشارت ابروش ... گنج ... سر چو کج کند ز غلوی شراب تاج
گردون نهد چو سپند بر آتش گهر او ... دوخت صانع از کمرخانه تاب تاج
اسباب در خزاین او جمع گشته است چندانکه نیست یکسر مو در حساب تاج
وان کز نسک سری که کردن باد نمود ... و نخیت ابرش زد دوال رکاب تاج
زین می که در پیالهٔ خصم زبون اوست ... در کیفش باد ده چون حباب تاج
کم یکه بنوک نیزه بماند بر دل آن خصم ار کند بلند ز در خوشاب

آنکس که در خیال عداوت بود با ... | سر را دهد بباد و ببیند بخواب

مردم هزار گنج نثار زمین آو ... | دریا و کان همه به تاج و نگین او ست

... ست آن که ... | ... آسمان نگین

عالم چو دو ... | ... و در میان نگین

بنود ز مهر طغره او در پت ... | چندانکه میکنند بنام شهان

مهری که بود نام سلیمان او ... | ... در دست او ست بی حسد غیر آن

برداشت رسم ظلم نوعی که داد خوا ... | حاجت نماند کس نهد بر نشان نگین

روشن دلان همه برون آورند ... | ... افکند ز دست در آب روان

سازند خسروان همه تعوید چشم زخم | ... موم اگر نهد بکف امتحان

طبعش گهی که دخل کند بر امور ملک | ... بجان نهند پس لبش بر دهان نگین

بااو

او بکنج خانهٔ مقصود مهر زد | بکر قضا نهاد بزیر زبان نگین

۳۷ است

تحی بدور آدم و خاتم بگی زو [illegible] | [illegible] بیرون نبرده است ازین خاندان

نسلا بنسل شاه [illegible] کی آمدست

تیغ و نگین [illegible] ی آمدست

هر جا که برکشید ز روی دلیل تیغ | [illegible] فرق خصم ریخت چو آب سبیل تیغ

در موی در کشید برای درست تیر | ور بر سنگ بگذراند بصبر جمیل تیغ

از یک طرف نشاند بجیحون سر سنان | وز یک طرف رساند بدریای نیل

از پشت گاو و سینه ماهی گذشت هم | چون کرد امتحان بکمرگاه پیل تیغ

حلمش نهایتیست که از بهر دست او | چون آب میرود بگلوی قتیل تیغ

بر دوستان چه آذر آتش گل بهشت | بر دشمنان تیره دلش سلسبیل تیغ

آنرا که هست نور هدایت چراغ | در راه او گلست چو نار خلیل تیغ
---|---
هنگام رزم گر بودش حاجتی مدد | بندد خدا ز شاهپر جبرئیل تیغ
او گرم جنگ و خصم گریزان ز برق وی | آتش روان کند ز پیش میل میل تیغ

بر عزم کین چو پا به دوال رکاب زد | شد گرم و پنجه بر کمر آفتاب زد

ای بسته چون رسول براه خدا کمر | دارد ز پهلوی تو صفا در صفا کمر
با یوسف آنکه دست کند در میان زده | پنهان کند ز شرم تو زیر قبا کمر
حقا که در ازای کل ترکش تو نیست | زر در میان لعل بود کوه تا کمر
طبعت اگر قبول کند تحفهٔ کسی | جوزا بیاورد بدو دست دعا
پوشد ز التفات تو خاقان چین قبا | بندد ز احترام تو خان خطا کمر

لاغر چنان شد از دم تیغت میان خصم … فتاد همچو بند گرانش بپا کمر

جلاد ملکت از کمر تاج سرکشان … رسم کشید همچو نی بوریا کمر

دولت وفا کند بتو چون بسته‌ای بصدق … بستند چاکران درت بر وفا کمر

وقت سراغ خوردن و مجلس گرفتن است … بسیار ضرب تیغ نمودی گشا کمر

ای ساقیان بزم … ن پریی

ترک در سرای … شیند خاوری

بخت آمد و بساحت پاک تو چید بزم … ولت بر آسمان رفعت کشید بزم

بگذار تیغ و جام طلب کن که روزگار … بر روی دل گشاد ترا بی کلید

پرفیض تر ز جام تو گیتی نداشت جام … نخواه تر ز بزم تو گردون ندید

مقدار یک پیاله عدالت فرح نداشت … بدانکه دهر چند بنوروز و عید

پرکشت شیشهای فلک زور عیش نو    زبس که موج زد در گلاب و نبید
میسخت آرزوی تو دوران که پیاله    میساخت هر دو روز بوضع جدید
تابنده باد ذات شریفت که شمع وا    تا بر زمین نشست بگوهر خرید بزم
اکنون چراغ عیش دهد پرتو مرا    گر تند باد حادثه خوش آرمید
حور بهشت شیفته بزم عیش تست    نظاره کن که تا بچه غایت رسید
بزمت خبر ز عالم تحقیق میدهد    جام لبالبت می توفیق میدهد
ای در کفت    حکمت حلال جام
بستان ز د    ی صاحب جمال جام
امروز باده گیر که رانیست عدل و    فردا بهمت بدست بود بی سوال جام
جمشید اگر بدور تو میبود میکش    هم در میان مردم صف نعال جام

۱۷۵

ور خود دختر ساقی بزم تو داشتی … ت میگذاشت ز آغاز حال جام

بخشیست در کف تو که هر چند میدهد … دار قطره نپذیرد زوال جام

ملک از تو شد چنانکه می از طاس کشید … ه شراب خواره که بودش سفال

خاصیت شراب دهد آب لطف تو … رچه حاجتست دفع ملال جام

بزم تو جنتی است که حاضر شود دران … ی خواره را اگر گذرد در خیال جام

بهر دوام عیش تو دل دفتری گشود … م در گذار فاتحه آمد بفال

در کش می شبانه و گلگشت باغ کن … ز کوی چتر روی زمین پر چراغ

طالع شد آفتاب سعادت … ببازچتر

سکاه کرم گشت … ر فراز چتر

گر این بود بدایت و آهنگ حزم تو … م تو از عراق بود تا حجاز چتر

هر جا که صف کشند سران سپاه | سازد عروس بخت ز زلف در چتر

آنانکه گیرد از دمشان مهر و مه فروغ | خواهند از برای تو در هر نماز

می آرد از پی تو علی رغم مدعی | گردون دوست پرور دشمن گداز

ناز سپهر با تو چه سنجد که بر سرت | افراخت بی نیاز کسی بی نیاز

آنی که صدره از صف بزم تو گیرد | از نه فلک ربود بیک تیر گناز

نسبت بگوی چتر تو چون در داست و مهر | گردون که میبرد نشیب و فراز

ای بود چنین جود توار جمند

چتر و علم ز پایه قدر تو سر بلند

منت که بر زدی ز مقام یقین علم | گردی بلند در صف مردان دین علم

سر زد نهال معدلت از باغ ملک تو | عدلت چو نام گشت بروی زمین علم

ظلمت گرفته بود جهان گر نه عدل شا ... بر زد چو نور صبح برون از کمین علم

آن را که نور شرع دلیلست دور نیست ... ر گنبد رانداز فلک هفتمین علم

گردد نگاورت بهوای شکار ملک ... ر دار دیار بکر بصحرای چین علم

شد زم چون دوال عنان گردن ... چون گشت قامت تو ببالای زین علم

آن گرد برق تیغ که مهتاب گستران ... شمن چو برکشید باهنگ کین علم

در مملکت اگر دست تطاول کند دراز ... بیند ز خون چو دلبر آستین علم

هر صبح و شام حسن ذیل دعای تو ... ساز د فغانی از نفس آتشین علم

تا دهر هست در کنف سایهٔ تو باد
اسباب سلطنت همه پیرایهٔ تو باد

این مجلس چو بهشت این چشمه بخشان است ... ر چو اقصای حرم قبله که مردود نیست

نت عدن است پس معنی انهار و عیون ... رشک صد گلشن آزاد ز سرو و سمنست

عنی آیت نورش چمن لاله و گل ... صفت آیت نورش و ترتیب چمن است

ن داود درین روضه پر نغمه ... دم عیسی مه بل الحکمت مشک ختن است

ل این انجمن احوال بهشتست ک... نقل اینجا همه از سیرت و خلق حسن است

ر اپستی قلزم مواج ز الفاظ ... ی غلط گنج معانی همه در عدن است

طایر جد پس درین زمره بود نطق ... ین کرامت نه باندازه درج دهن است

منزل اهل صفا صفه اصحاب بصیر ... مجلس وعظ سرافراز زمین و زمن است

قطب نه دایره تاج الفقرا شاه حسن
آنکه یک نکته ز کلکش دو جهان را سخن است

مهبط فیض ازل مطلع خورشید ... جامع علم و عمل حامی شرع و سنن است

بحر از طور

جز از طور تجلی دهد و نار شجر — . توحید کز جبههٔ او شعله ز...

۱۲۷

دلش از نور و صفا آینهٔ غیب — ...لهی از راه او طوطی شکرشکن است

یکنظر وقت شهودش ز تمکن تا بسماست — ...م وقت عبورش ز حرم تا یمن است

نظر مرحمتش بر دل درویش و گداست — ...لمایه ترتبش عامر بیت الحزن است

مهر او در دل اصحاب چو در کعبهٔ جنت — عشق او در کل احباب چو جان در بدن است

هر زا بار که همت او غایت — ...و در آنخاک که در خانقه او وطن است

کو باخلاص در او در کنف سایهٔ او — هر که ایکپسر مو دوستی خویشتن است

چشم بد دور که دارد دو جهان زیر نگین — ...تم او که مصون از حیل اهرمن است

...ی دعای تو ملک را همه دم ورد زبان — ذکر خیر تو بشر را همه جا در دهن

عشق با طبع لطیف تو ز یک سلسله است — عقل با ذات شریف تو ز یک پیرهن است

سخن معرفت آمیز تو منشور دعاست | پند دلبند تو تعوید دل و حرز ...

یک میان بسته ازین سلسله آمد سلما... | خرقه پوشی ز مریدان تو ویس قرنست

آستان تو محیطیست کز انجا هر کس | فیض یابند اگر عابد اگر برهمنست

شرف جاه تو از تشنه از انجم ... | بزم خورشید چه محتاج بشمع و لگن است

نفس لطف تو چون باد صبا روح فزای | عرق قهر تو چون پیل فنا خانه کن است

نامه فضل ترا مهر ابد پیوندست | جوهر نظم ترا مدت دوران رسنست

با حدیث تو مخالف چکند فکر جوا... | سخن از منطق سیمرغ نه حد زغنست

دین بنا پا کذر قافیه تنگست م... | قدم فکر بسی پست و شکن در شکنست

در خور قدر تو گر مدح نگفتم چه عجب | خرد اینجا قلم انداخت کجا حد منست

عقل فعال اگر اینجا فکند رشته نظ... | عنکبوتیست که بر طاق فلک پرده تنست

تا بمحراب دعا دگر نبی مست دو لی
بکا
بایوان تجانام چپین است وحس

خطبهٔ عشق بنام تو ... لا د تو باد
که درین سلسله د ... ر ذوالمنن است

چمن شکفته و جای ز سوسن و سمن است
بصد هزار زبان روزگار در سخن است

نه روز آنست که در خانه مست نتوان بود
... ون خرام ز مجلس که نوبت چمن است

بی و سیم ز بر جامه و ز سر دستار
... بار وقت عرق چین و تای پیرهن است

بیار باده که دیگر هزار جامهٔ پاک
فدای دستهٔ نسرین و برگ نسترن است

کل شراب در آیینهٔ رخ ساقی
چو برگ لاله فروزان میان یاسمن است

دگر بچوب نباشد بگوشهٔ محراب
سری که در قدم سرو و پای یار و بنست

درین هوا من مجنون کجا آرام
... گر دلم چو سگ شهریار در سنت

امیر صف‌شکن ... گیر اسمعیل
که روز معر... ن کن هزار نت

گرفته روی زمین از زور بازوی خو... | چو آفتاب که خنجر گذار و تیغ زنست
هزار شکر که در دست اوست خاتم ملک | نه چون نگین سلیمان ابه بدست اهرمنست
خیال مرعیان باغ و س مجلس ا... | ...همان حکایت شیرین و مرگ کوهکن است
دهان تیر نیالود بر عدو آ... | ...همای او نه پسر ار از طعمه زغنست
زهی ز روی صفا گرده رنگها چو عقـ... | ...پیاله تو که همچون سهیل در یمنست
جهان چو چشم تو دور نی بجای مردم چشـ... | ...تن تو روح و وجود زمانه چون بدنست
حسود جاه تو بی سر بخاک زفت هـ... | ...نسیم تیغ تو لرزان چو رشته کفنست
جراحتی که ز پیکان تست به زشـ... | ...که حلقه نافه‌ش ناف آهوی ختن است

گلشان

سر سنان تو در آبگاه و گرد خصم … دام کار کند چون زبان که در دهن است

چو آب و آینه آیین سربلندی تو … بر اهل دیده عیان شد چه جای مدح منست

بدین شرف که فغانی گدای مجلس تست … سر کجا کرد و سرفراز انجمن است

همیشه تا بصفای سپاه غنچه و گل … نسیم برده در و باد صبح صف شکن است

سر سنان ز سر د… فروزان باد

چرا که رمح تو شمع … سر عدو لگن است

چه شد یارب که خورشید درخشان بر نمی آید … مت شد مگر کان تابان بر نمی آید

گلی از جویبار زندگانی پس نمی خندد … ئی ز کنار آب حیوان بر نمی آید

نسیم ناامیدی میوزد در گلشن عا… … م خوش اصل از نهاد نوع انسان بر…

سمن پژمرده و گل خشک و ریحان لاله … گرم … بوی وفا از نخل ارکان بر نمی آید

هوای جانفزا از هیچ گلشن بر نمیخیزد | بهار هستی از صحرای امکان بر نمی‌آید
نباشد آدمی را چاره جز افتادن و خیزد | همی بیند چنین روزی که از جان بر
ز مجلس بر نمیخیزد صدای مطرب شیخوا | نوای عندلیب از طرف بستان
شراب لاله گون ساقی بجام زر نمیریزد | خروش ارغنون از بزم سلطان

منقش آرایش [illegible] روز تخت و تاج را چه
سر تابوت بر افلاک [illegible] معراج را آیینه

گر گفت این آتش دلسوز این بی اعتدالی | ز آب زندگانی ساغر جمشید خالی کن
چرا ای باد بر هم میزدی دریای هستی | دگر گر میتوان عالم پر از عقد لآلی
چه پرستا خبر بودی ای خاک کین بتقوی | تو دانی بعد ازین اظهار صنع لایزالی
دگر ای باد از بهر که عالم میکنی روشن | چه بد رستی این نهان شو از نظر چندین هلالی

عروس دهر چون این بیوفایی کرد با مردم / بسیار اخوش را کو بعد ازین صاحب جمالی

نزاید جام فغفوری دگر ای دهر دون پرور / شراب تلخ داری جرعه در جام سفالی کن

ملالی داشتی تا بود شاه عادلت حامی / چو او رفت از جهان انگیز ظلم و بیملالی کن

بهر روزتی کی از دلم می آرد بهر حلت / شنون بگذار آن شیری که گنجید پی شغالی

بسی بیداد کردی ای فلک اما نه اینگونه / ظلم رفته کس دادی بدار ذکر حالی

جهان تاریک شد چشم و چراغ اهل عالم کو
خداوند جهان یعقوب ختم نسل آدم کو

بدو دو مشعل ماتم فروغ مهر و مه بستند / برای سایه شهزادگان چتر سیه بستند

گر اقصای عالم کربلا شد در عزای شاه / ز شیران پرده دل بر علمهای سیه بستند

تخت جم بگنجید ذات قهرمان الحق / بعزت خانه عرش مجیدش جایگه بستند

تعالی الله زهی مشهد که با این تخت سید ... | ... مغان و عابدان درهای دیر و خانقه بسته

بسی بشستند دست از جان که در خوبی چنین شا ... | ... سر از سر آب شد دلها که بر عمر تبه

اجل حکمت نمیداند فغان زین دشمن جا ... | ... نامد بر سر کار خود از سر جا که ره

ببینگر زده سیر از خون دم قاضیا ... | ... اند برد زند و همت هم بکار پادشه

بعمر داده راضی باش و ملک جاودان ... | ... ل آب زنده کانی بر بسکند رزین کنه

بعشق شاه جان دادند بکسر بنده در آ ... | ... چه پیمان بود و کین ایشان گنج گله

شاه از عالم شد ... | ... پ پیکیاره با هم برد

مه از افلاک بند ... | ... ن و سیاره باهم

منم یارب که در خاک آن گل سیراب ... | ... همیگویم سخن بیخود دیگر در خواب

چه خلوت این که از پیش نماز خلق منو ... | ... شمعست این که جایش گوشه محراب

بجز با همه آرایش

دل پر و جوان صد پاره سرو و گل گر ... | ...مان آه و افغان نغمه بلبل چکار آید
بماتم خانه سر خوب روی مو خود کند ... | ...ار روید بنفشه دسته سنبل چکار آید
در اکو بر پسرم دیگر درین مجلس می نوشم | ...ف همچو گل ساقی نباشد مل چکار آید
گره شد در گلویم هایهای گریه ای تو ... | ...مانم نوحه بست از تنگ می قلقل چکار
نیسماند باقی جنز و گل در عالم فنی | چه باشد انجمن تعیین جز و گل چکار
کجا دربان شود سد اجل همانه چون پ... | ...چو روز پسین پیش از پیش گردد پل چکار
سیه پوشند فلک هر شام چندین اطلس گلگون | ...و بر شش مانده صاحب کاکب و جل
خموش ای عندلیب امسال اگر تمد ... یار | ریاحین سر بسر در خواب این غلغل چکار

بهاری انچنین ... | ...المم در پریشانی
سرود نوحه گو مطرب درین نوروز سلطانی

کجایی ای فدای جان شیرین جز غمخوارانت
رفیق این سفر در بس وداعی هوشیارانت

کجایی ای چو آب زندگانی از میان رفت
همه تشنه بخون بگذر کز خنجر گذارانت

تو رخش همت از زین دامگه راندی و از حسرت
بکوه و دشت وحشی و حزین چابکسوارانت

اگر آمد قیامت ورنه تا زین خواب برخیزی
نیماند چراغ دیده شب زنده دارانت

تو آن دردی که آزموده جز صاحب نظر دردی
کز دل درد آمدی گاهی بآه دلفگارانت

تو بر اوج شرف زمی و ماه چون فرو شد گردان
نه این بود آفتاب من قرار بیقرارانت

بسیر انجمان یارب چه شکل آشنا دیدی
که شد بیگانه زر چشم خدا این گلعذارانت

گرفتی دامن مقصود و رفتی از میان بیرون
تو عیش جاودان کردی و در خونابه یارانت

بر دی مطرب و ساقی کشیدی باده در بزمی
غم بهی مست و بی پروا و جان افشان هزارانت

تو رفتی از نظر اما نماند از تو پنهان کن

چو چندین پادشاه بماند از این یک خلف ماند / بماند سالها تا کینه احداد بستاند

جهان عالم گلستان گردد از عدلش که بنیادش / ...ی که بگل از کس با دل ناشاد بستاند

خداوند سلیمان ... آن شاه پری رو را / ... که کام بخشد انتقام از باد بستاند

چنان عدلش شود جاری که وقت قطف از بستان / بهار احد آن نبود که از گل زاد بستاند

رسوم نظم عالم را بدو بخشش که گردان / ز یکی تخته تعلیم گر استاد بستاند

جواب نامه فتحش چو قاصد خواند ... / کلید چند گنج و کشور آباد بستاند

جهان گیرد ز وی و یکدل سازد به مردم عمرش / کس را اگر آن نبود که از کس داد بستاند

دگر بخش خلافی در میان آن خلافش ده / به بازار آتش و دل تیغی فولاد بستاند

الهی تا جهان باشد خداوند جهان بادا / دلیلش ... پیر و سریر بخت جوان بادا

[illegible]